

## در سوگ شاهرخ مسکوب همنشین بهار



وقتی شنیدم محقق، شاهنامه شناس و نویسنده بزرگ ایران «شاهرخ مسکوب»، سرآینده «سوگ سیاوش» نیز به میهمانی خاک رفت، در خود فرو رفتم. آیا با مرگ یک آشنا بخشی از خودمان نیز به خاک می‌افتد؟ نمی‌دانم. یاد «ذنوبیا»، ملکه «تدمر»، آن زن قهرمان افتادم که در برابر ستمگران سینه سپر کرد و با در آغوش گرفتن مرگ گفت:

یا موت یا زهره البطوله، یا تاج الحیاه... خذنی الی طرفاتک...  
**ای مرگ، ای شکوفه قهرمانی، ای تاج زندگانی... دستانم را بگیر و مرا راه ببر...**

اشک در چشمانم جمع شد و به یاد یکی از توصیفات خود «شاهرخ مسکوب» در مورد مرگ افتادم. آنجا که می‌گوید:

«مرگ را تماشا می‌کنم که مرا محاصره کرده و چهار طرفم را بسته، نه با بند و زنجیر، بلکه مثل غبار مرا در خود فرو برده، به آسانی می‌توان از لایه‌ها و موج‌های پی در پی آن گذشت، اما همچنان همیشه در آنم و مثل بادکنکی از آن پر می‌شوم تا روزی که سوزنی بزند و ناگهان بترکم یا کم‌کم مچاله و از هوا

خالی شوم... (ای مرگ) ای نامرد قحبه! می‌دانم یک روز خیر ما را هم خواهی گرفت، ولی بدان ما دستت را خوانده ایم، و برای ما دیگر تازگی نداری»

من شاهرخ مسکوب را ندیده ام اما برای من آشنا بود. انگار هزار سال است او را می‌شناختم! آیا چون او نیز زندانی سیاسی بود و استبداد ملوکانه را تجربه کرده بود؟ آیا چون بر خلاف دستور سازمانی و تشکیلاتی به گِرد توبه تاکتیکی و ندامت خواهی های حقیر نچرخیده بود؟ آیا چون با تذکره الاولیاء و مولوی و عطار و سهروردی، مثل شاهنامه فروسی و غزل غزل های سلیمان و «پرومته در زنجیر» و پائیز و آسمان دم خور و رفیق بود؟ آیا چون هرگز به ککش نرفته بود که چون در شرایط پیچیده و دشواری به سر می‌بریم و ممکنست دشمن سوء استفاده کند، پس خیلی حرفها را نباید گفت؟ آیا چون کند و کاو در تاریخ و فرهنگ میهنش را ضروری می‌دید و با شنیدن اینکه اینها روشنفکری و پوچ است، از میدان به در نمی‌رفت؟ آیا چون در همه چیز با شک اسلویی وارد می‌شد و به یقین های کور می‌خندید؟... نمی‌دانم. اما یاد این انسان شریف بی اختیار زندان قصر را به خاطر می‌آورد که زندانیان با شور و شوق «سوگ سیاوش» اش را می‌خواندند و برایشان حماسه عاشورا زنده می‌شد و شاهنامه و «داستان رستم و پیران» نیز به مددشان می‌آمد تا بازجوهای ساواک، و به امثال سرهنگ زمانی، نه بگویند و حریم آزادی را پاس بدارند. در زندان خمینی که هر روز در «کوی دوست» و در سوگ سیاوشی بودیم، سوگ سیاوش او نبود... بگذریم...

سلام بر شاهرخ مسکوب و سلام بر مرگ! که نمی‌دانم کی و کجا خواهد آمد، شتری که امروز نه فردا، در خانه من و تو نیز خواهد خوابید. از جمله فرزندان این انسان شریف، داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع، مقدمه ای بر رستم و اسفندیار، در کوی دوست، ملیت و زبان، هویت ایرانی و زبان فارسی، گفت و گو در باغ، چند گفتار در فرهنگ ایران، خواب و خاموشی، درباره سیاست و فرهنگ، یادواره مرتضی کیوان و «روزها در راه» است که همه «غزله» های او بودند. وی برخی از آثار مهم ادبیات مدرن و کلاسیک غرب را نیز به فارسی ترجمه کرده است. خوشه های خشم (جان اشتاین بک)، آنتیگون (سوفوکلس و آندره بونار. ادیب شهریار (سوفوکلس)، ادیپوس در کلنوس (سوفوکلس)، و غزل غزلهای سلیمان از جمله یادگارهای شاهرخ مسکوب است.

دکتر علی شریعتی از او و ترجمه پرومته در زنجیرش اثر «اشیل»، به نیکی یاد می‌کرد و امثال کیانوری نیز نمی‌توانستند منکر ایستادگی های او در زندان شاه بشوند، آنهم در قبرستان

پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و در شرایط هولناکی که «عبرت نویسان» و ندامت پیشگان از همدیگر سبقت می‌گرفتند.

### از کتاب «روزها در راه»

۱۹ آذر ۱۳۵۷

روزهای عمر در ما می‌گذرند بی آنکه دیده شوند، از بس همزاد همدیگرند، همه تکرار یک نت و یک تصویر مکرر، که نه شنیدنی است و نه دیدنی... در این میان روزهای کمی، «گذرای ماندگار» اند زیرا طرحی و رنگی دارند که در خاطرمان نقش می‌بندد و ما از برکت وجود آنها از خلال پوسته‌های خاطره، منزلگاههای عمر را به یاد می‌آوریم، صاحب گذشته می‌شویم و از این راه به زمان حال خود - خوب یا بد - معنا می‌دهیم.

۲۹ آذر ۱۳۵۷

چقدر بد است که یک چنین روزی در تهران نیستم، یک عمر از این شهر زشت، آشفته و جنگل مولا بدم آمده و حرص خورده ام، اقلاً در این ده پانزده سال اخیر همیشه همین احساس را داشته ام، ولی امروز که روز شکوه و بزرگی، روز طهارت و پاک شدن این شهر است من (در پاریس) از آن دورم. امروز تاسوعا است، روز تظاهرات و راه پیمائی در شهر... اولین بار است که احساس می‌کنم تهران چقدر با شکوه تر از این شهر است... یک میلیون و نیم تا دو میلیون در خیابانهای تهران هستند و به ضد شاه تظاهر می‌کنند. گمان می‌کنم این جواب آن است که می‌گفت هر کس نمی‌خواهد گذرنامه اش را بگیرد و برود و می‌گفت دم مخالفان را می‌گیریم و مثل موش بیرون می‌اندازیم... افسوس که نیستم تا در سیل جمعیت محو شوم، شسته شوم و پاک و طاهر بیرون بیایم... (تاسوعا و عاشورا) عزاداری نبود جشن بود، واسه مردم جشن بود، گمان نمی‌کنم بعد از شهادت حسین در هیچ سالی هیچ ملتی تاسوعا و عاشورای به این شادمانی گذرانده باشد. میگن توی یکی از دسته‌ها مردی آمده بزنه تو سرش و حسین وای حسین وای سر بده، همه دور و بری‌ها بهش پریده اند که چرا همچی می‌کنی، نزن تو سرت باید تو سر دشمن زد، شعار بده شعار بده...

۱۵ دی ۱۳۵۷

سال ۱۳۳۴ به زندان افتادم و در زندان چیزهای فراوان دیدم و چشم و گوشم باز شد. اما برای آشنائی با فرهنگ غرب برای الفبای فلسفه و ادبیات و برای تته پته و کورمال کردن در زبانهای دیگر، تاوان سنگینی پرداختم و هنوز دارم می‌پردازم. حزب توده هم در کارهایش نزدیک بین بود. نمی‌توانست چند سالی از تعداد محدودی کادر که در وضع من بودند چشم پوشی کند و بعد آنها را آگاه تر پس بگیرد.

برای آدم شریف سیاست، کار ساده ای نیست و دانائی می‌خواهد. گذشت و فداکاری به تنهائی کافی نیست. همان احساس مسئولیت آدم با شرف را زیر و رو می‌کند. ۹ دی ۱۳۵۷ ساعت ۱۱ شب، صدای تیر می‌آید. نه یکی و دو تا. تیر در می‌کنند. مردم را می‌کشند، تانک ها را به میان مردم تظاهر کننده رانده اند. خبر و داستان امروز مشهد باورکردنی نیست ولی حقیقت دارد...

۱۷ در ۱۳۵۷

رفته بودم به عیادت (عزیزی) که بستری است. در خیابان بهار کنار دیوار ایستاده بود که... تیری به دستش خورد... از تیرهایی که گویا به کاربردنش در جنگ طبق قراردادهای بین المللی مجاز نیست و جنایت به حساب می‌آید. زیرا وقتی وارد بدن شد پخش می‌شود و می‌شکافد. ولی ارتش ما این تیرها را خرج خودمان می‌کند نه دشمن... بسیاری از زخمی ها جرأت نمی‌کنند به بیمارستان بیایند. نظامی ها سر می‌رسند و می‌برندشان. کسی که تیر خورده حق ندارد که نمیرد حالا که پروئی کرده و زنده مانده، چشمش کور باید تاوانش را بدهد و کتک و پرونده و زندانش را نوش جان کند. در مشهد و اصفهان و بعضی جاهای دیگر که ارتش شاهنشاهی به کمتر از کشتن رضایت نداد. کشتن بیمار و طبیب و پرستار و برقرارکردن نظم...

۲۰ دی ۱۳۵۷

ماشین ها چراغ هایشان را روشن کرده و بوق می‌زدند. جشن گرفته بودند، چون پیش از ظهر که هیئت وزیران معرفی شد، شاه گفت برای استراحت ممکنست به خارج برود. مردم هم او را رفته گرفتند... امیدوارم به زودی بتوانند با خیال راحت جشن بگیرند. راستش خیال خودم ناراحت است، از این ارتش وحشی با آن کشتارهای دیوانه وار که همین روزها در قزوین و مشهد کرده است، باورکردنی نیست. با تانک به صف نفت زدن و منتظران را له کردن و بیمارستان و داروخانه را کوبیدن و سوختن و بعد از ساعت منع رفت و آمد به خانه های مردم

هجوم بردن و آنها را به تیر بستن و یا سوار اتومبیل از خیابان ها گذاشتن و رهگذران را زدن و انداختن و تازه اجازه برداشتن جنازه ها را ندادن! این ارتش نمی‌دانم چگونه خواهد گذاشت که ملت نفسی بکشد. انگار ارتش ایران جز ملت ایران دشمنی نمی‌شناسد و فقط برای جنگ با این دشمن (به شرط آنکه مسلح نباشد) تربیت شده است

۲۶ دی ۱۳۵۷

سرد است. تاریک است و برف همچنان می‌بارد... می‌گویند اگر دولت بختیار موفق نشود، نظامی ها کودتا می‌کنند... ژنرال هایزر آمریکائی باید بیاید و به ارتش ایران بگوید که فعلا از دولت اطاعت کنید! مخالفان هم نمی‌گویند چه باید کرد. به نظر می‌رسد ملت رها شده است تا همچنان شهید بدهد و کشته شود... آقا (خمینی) طوری رفتار می‌کنند که انگار لازم نیست مردم فعلا از چیزی خبر داشته باشند و نقشه های ایشان را بدانند مگر اخراج آریامهر را.

۵ بهمن ۱۳۵۷

رادیو را گرفتم. به آخرهایش رسیدم. اظهار لحنی های شهبانو در باره فرهنگ ایران. در هیچ حالی ول کن این رسالت فرهنگی نیست... به حماقت عجیب آدمیزاد فکر می‌کردم... این همه جنایت، خیانت به ملتی و غارت مملکتی برای هیچ. حماقت آدمی هم نهایت ندارد... راه افتادیم و به خیابان شمیران رسیدیم. چراغ های اتومبیل ها روشن بود و بوق می‌زد. مردم خوشحال بودند... همه ریخته بودند توی خیابان، شیرینی و آب نبات پخش می‌کردند و به هم تبریک می‌گفتند و خیلی ها از شادی گریه می‌کردند... هرگز چنین تهرانی ندیده بودم. این شهر زشت، کج خلق و آشفته، شادترین، مهربان ترین و کامروا ترین شهر دنیا بود و مردمش همه با هم رفیق شده بودند...

۹ بهمن ۱۳۵۷

صدای شعارهای مردم می‌آید. از الله اکبر گرفته تا مرگ بر شاه، از عرش اعلا تا اسفل السافلین... حجاب ترس در میانه نیست رابطه مردم با همدیگر بهتر شده است. به هم اعتماد پیدا کرده اند و در زمینه مشکلات اجتماعی در برابر دشمن مشترک و دستگاه دولت و ارتش به همدیگر کمک می‌کنند... آن مناسبات خشمگین گرگانه در رانندگی آرام تر و تا اندازه ای دیگرگونه شده است. نه تنها رابطه که وسائل ارتباط هم تغیر کرده روزنامه ها را می‌شود

خواند و دیگر مثل سابق پر از دروغ های بخشنامه ای و یا انباشته از تبریک های تملق آمیز عجیب نیست. هر بار سی چهل صفحه سپاس. خدایگان می‌خواست همانطور که از ژاپن جلو زده بود، از خدا هم جلو بزند... ترس مردم با قبول مرگ ریخته است. نه تنها از مرگ نمی‌هراسند بلکه از شعارها دیده میشود که مردم نه تنها مرگ را به مبارزه می‌طلبند (تانک، توپ، مسلسل دیگر اثر ندارد) بلکه انگار در آرزو و حسرت مرگند (برادر شهیدم شهادتت مبارک. زنده و جاوید باد راه شهیدان ما. ای شهید حق - آیم به سویت...) و شعارهای بسیار دیگر. بی تردید سیدالشهدا صورت مثالی و نمونه آرمانی این انقلابیون است.

تقریباً همه شعارها موزون است... امروز هم بیداری و برخاستن ملت با شعر، با سخن موسیقی توأم است. این شعارهای موزون سرود صبحگاهی ماست... از ویژگی نهضت کنونی ایران همگانی بودن آن است... آریامهر همیشه در حسرت محبوبیت و قدرت بود. محبوبیت دکتر مصدق و قدرت پدرش. گرچه وانمود می‌کرد که هردو را دارد ولی نداشت. این هردو را دشمنش، آیه الله دارد و بدتر از همه آنکه این دشمن روحانی مذهبی است که در تمام دوران پادشاهیش دانسته به وسیله آن عوام فریبی می‌کرد...

۱۱ بهمن ۱۳۵۷

دیشب شنیدم که منع رفت و آمد از ساعت ۸ به بعد است... این روزها ناراحتی وجدان مثل نور نورا فکنی که در چشم بیافتد، دائم آزارم می‌دهد. بی عملی در گرماگرم عمل... از دو و نیم بعد از ظهر تا حال دارند آدم می‌کشند. جلوی دانشگاه، میدان ۲۴ اسفند... هر کشتار تازه ای مردم را با هم دوست تر می‌کند. انگار مهربانی تنها دفاع در برابر گلوله است. دوستی در برابر مرگ... دیشب اطلاعات در صفحه اول مصاحبه با پسر آیه الله (احمد خمینی) را هم شروع کرده بود (آن هم چه مصاحبه ای!) انگار آیت الله شهبانوست و نورچشمی ایشان «مادر گرامی»

یکی از بازی های روزگار هم این است که مردم برای آزادی با ایثار و بیدریغ به شهادت می‌رسند تا یکی تنها به موجب آنکه وابسته به آقاست، حدود «آزادی» آنها را معین کند! به این می‌گویند نیشخند انقلاب.

با چشمی اینجای امروز را می‌پایم ولی چشم دیگرم با تردید و دیرباوری آینده را می‌بیند و می‌سنجد و مثل شاهین ترازو در نوسان است... باری «چشم عقل» من نگران آینده است. در بهترین حال با سال ها دیکتاتوری مذهبی روبرو خواهیم بود...

۱۲ بهمن ۱۳۵۷ امروز آیت الله آمد... رفتیم چهار راه پهلوی و در تقاطع شاهرضا - صبا مستقر شدیم. پیدا بود که دیدن آیت الله نه ممکن بود و نه هدف، اما مردم دیدن داشتند. همه جور از هر سن و صنفی، از هر طبقه و گروهی بود. آرام، خوشحال با چهره های باز و پاک شده از خاکستر تحقیر و توهین آن فرعون و دستگاهش که میخواست دمشان را بگیرد و بیرون بیاندازد. از کودک و پیرزن چادری و بزرگ و کوچک، کسی نبود که نباشد. تجربه عجیبی بود که دیگر اتفاق نمیافتد. هرگز تهران را اینجوری ندیده بودم و دیگر هرگز نخواهم دید. «خلق همه سر بسر نهال خدا» بودند با شاخه های زلال باران خورده، سرسبز که مثل درخت های شاد راه میرفتند و بهار در دستشان بود و طراوت سرکش روئیدن در دلشان. روی خاک گلگون و رنگارنگ دلهره و امید میخرامیدند..... کاش «روح الله» هرگز چون صلیبی شکسته بر دوش شهر (و کشور که هر دو، هم در لغت و هم در معنا، از یک ریشه اند) نیفتد و در راه سربالا و سنگلاخ رستگاری و رستاخیز بار خاطرش نباشد، یار شاطرش باشد...

۱۵ بهمن ۱۳۵۷

همه چیز در تاریکی و ابهام میگذرد. آنهم با چه سرعتی! مثل اینکه روی نوارهای غلطان در دالانی تاریک میدوانندمان و هر آن احتمال آنست که به دیوار بخوریم و نقش زمین شویم... آیا ممکن است که آمریکائی ها برای احتراز از وضعی بدتر، این ماشین کشت و کشتار را به طرف آقا برانند تا زیر پرچم او به هر تقدیر دست نخورده بماند تا به خیال خودشان جلوگیری از کمونیسم، موقع ژئوپلیتیک، نفت، بازار ایران و... کمابیش دست نخورده بماند؟

۱۸ بهمن ۱۳۵۷

سرنوشت انسان (گذشته از جهان) محدود و مشروط است به شرایط اجتماعی. انسان برآمده و پرداخته جهان و اجتماع است. در جنبش کنونی، اجتماع ایران مثل کارگاهی آتشفشانی هم خود در حال زیر و رو شدن است و هم هر چیز را در خود دگرگون می کند، ذوب می کند و به قالبی دیگر میزند و باز میسازد. این کارگاهی است که سرنوشت دیگری از ما و برای ما میسازد، بذر دیگری در خود میپرورد و درخت دیگری میروپاند. پس اگر خود در این جنبش درگیر نباشیم... آنگاه سرنوشت ما را بی حضور ما رقم زده اند و رضایت داده ایم که سرنوشت بدل به تقدیر شود، جبری باشد که بر ما فرود می آید. در کناره کارگاه ایستادن، آن را به صد چشم پائیدن، تکوین و تبدیل سرنوشت خود را دیدن و در آن دستی نداشتن، از خویشتن حال و آینده خود پرت افتادن است. از خود بیگانگی (و یا به تعبیر من

ناخویشتنی) است و من این ناخویشتنی را با چنان شدتی احساس می‌کنم که انگار استخوان هایم دارد از هم می‌پاشد. گرچه در ساحل شط سرنوشتم ایستاده ام ولی در بی آبی، خشکی و هیچی غرق می‌شوم، فرو می‌روم و نفسم به جای آنکه سینه ام را بشکافد و برآید، واپس می‌رود و در خاکستر تنم خاموش می‌شود...

۲۲ بهمن ۱۳۵۷

امروز صبح که از خانه بیرون آمدم برای اولین بار در عمرم احساس آزادی کردم. پس از نمی‌دانم چندین سال که فکر و آرزوی آزادی در من جوانه زده است، برای اولین بار احساس کردم که سنگینی شوم، مخفی و دائمی استبداد روی شانه هایم نیست... آن ترس کمین کننده، آرام و پر حوصله که از پشت چشم های دوست و دشمن، از درون روشنی و تاریکی، از ته کوچه های بن بست، در پی دیوارهای متروک و از میان جمعیت عابران پیاده روهای شلوغ مرا می‌پاید، آن ترس رفته است. آه، چه سعادت، هرگز در عمرم چنین احساسی نداشتم... جمعیت مثل قلبی زنده می‌تپید و باز و بسته می‌شد و حرکت می‌کرد و جان داشت، مثل گیاه ریشه در خاک داشت... جوان های مسلح... نگران حمله ی پس مانده ی ارتشی ها و ساواکی ها بودند و مدام فریاد می‌کشیدند... از این طرف نرین، از اون طرف برین، پخش بشین، اگر حمله کنند تلفات سنگین می‌شود، نایستین...

ناگهان دیدم ولوله و جنب و جوش در مردم افتاده و همه بوق می‌زنند و... فریاد می‌کشند سلطنت آباد، سلطنت آباد... فهمیدم رادیو خبر داده که تعدادی از چریک ها در پادگان سلطنت آباد به محاصره افراد گارد - که گویا چند آمریکائی هم در میان آنها هستند - در آمده اند... جمعیت چنان می‌رفتند که هیچ سلاحی، هیچ مرگی در برابرشان نمی‌توانست ایستادگی کند... چنین چیزی هرگز ندیدم، زلزله شده بود. کوهی فرو ریخته بود و سیلی بنیان کن سرازیر شده بود، مثل آبشاری که صدایش هوا را تا دوردست می‌لرزاند... کی مردم خبرهای رادیو را باور می‌کردند تا چه رسد به اینکه از خبری اینطور جاکن شوند، جشن بگیرند و با شادی افسار گسیخته ای بر سر جانیشان بازی کنند. آن هم این مردم! همین مردم «ولش کن»، به من چه، «کشک خودتو بساب»، همین مردم که می‌گفتند «**هر کس دره ما دالونیم، هر که خره ما پالونیم**» براستی چه رستاخیزی شده است... انقلاب وقتی پیروز شد که هیبت مرگ فرو ریخت، که مرگ خلع سلاح شد...

\*\*\*





## من نویسنده « در کوی دوست » هستم ولی او نوشته من نیست همنشین بهار

با به خاک افتادن شاهرخ مسکوب، پژوهشگر، شاهنامه شناس و «تامجاد» Tom Joad ادبیات مهاجرت ایرانیان، که بعد از توطئه علیه دکتر مصدق و آن مرداد گران، یعنی در پس لرزه های کودتای ننگین ۱۳۳۲، زندان و شکنجه را نیز حس کرد و سربلند بیرون آمد - پیشتر از او و کتاب پر بار روزها در راه که در واقع حکایت همه ما است، یاد کرده ام.

قبل از اینکه با هم این سیر و سلوک را ادامه دهیم اجازه می‌خواهم یک سؤال طرح کنم: شاهرخ مسکوب صد کفن پوسانده است! پس چرا باید در باره او نوشت؟ و اصلاً چه مسئله ای از ما حل می‌کند؟ پهلوان زنده را عشق است!

البته آنکه می‌نویسد خود بیش از هر کسی نیاز دارد تا با به یاری فرزند خویش! یعنی قلمش بر غم و اندوه زمانه بکوبد، تا بر روزمرگی دهنه زند و در برابر این زندگی که پارس می‌کند و این زمین که خار می‌خلد و این آسمان که بلا می‌ریزد - سینه سپر کرده، بایستد. به قول آن عزیز که در «کویر» ش باران می‌بارد: نوشتن برای فراموش کردن است نه برای به یاد آوردن

جدا از انگیزه زیبا و فردی فوق، و نیز، این واقعیت دردناک که به قول مولوی ما قدر زندگان را

ندانسته، مرده پرست و سخت جانیم، و تا فرزانه ای به خاک نیفتد به یادش می‌افتمیم – باید به نکته زیر هم اشاره کنم:

در زمانه ای که خرد و احساس به تبعید رفته، ابتذال به میدان آمده و آیات عظامی که به اسم گلوبالیسم و جهانی شدن سرمایه، جهانی را به جنگ و جنایت کشیده اند، کرکری می‌خوانند، در روزگاری که قلم قرشمال نوکران استعمار و ارتجاع بذر یأس می‌پاشند، در حالیکه طالبان نفت و دلار و امثال فوکومایا جار می‌زنند آرمانگرایی ول معطل است و روضه پایان تاریخ می‌خوانند – در دنیائی که صاحبان زر و زور، تزویر می‌کنند و با استخدام و کنترل منبرهای الکترونیک، نوآوری های تکنولوژیک، قدرت بی چون و چرای می‌دیا (روزنامه، رادیو تلویزیون، ماهواره، اینترنت و...) – از بوق سحر تا تنگ غروب در گوش خلق الله، ورد می‌خوانند و مخ اش را می‌خورند – یاد خروسان بی محل! و فرهیختگان همیشه زنده ای چون شاهرخ مسکوب که در دل شب های تار، چراغ به دست گرفته، به سیاهی ها پوزخند زده، در شرائط حضور و قدرت احزاب سیاسی نیرومند نیز، تعادل، استقلال و خلاقیت خود را حفظ نموده و همواره قلب شان برای آزادی طپیده است – به ویژه برای نسل جدیدی که دائم برایش گریه رقصانی می‌شود و در چشمش خاک می‌پاشند، ضرورت دارد. نسل جدید مثل تشنه به آب و خسته به خواب، به بازخوانی تاریخ پرفراز و نشیب میهن خویش محتاج است تا به بیگانه دل نبندد و سرنوشتش را خودش بنویسد. بگذریم که امثال شاهرخ مسکوب، نگاه ما را به فرهنگ و ادبیات و بازگشت به خویش، و به فردوسی و شاهنامه و رنج و شکنج سیاوشان زمانه نیز، مماس می‌کنند.

امثال او نه پایشان در گل سنت گیر می‌کرد و نه از هول هلیم سنت به دیگ شبه مدرنیسم می‌افتادند.

سنت و مدرنیته را به معنی دقیق کلمه می‌شناختند و دم به دم در تغیر و نوزائی بودند. شاهرخ مسکوب هر تغیری هم که کرد، در مبارزه با پلیدی و پلشتی استوار ماند و با ستمگران و تاریک اندیشان آبش در یک جوی نرفت و با اینکه از دست جمود و واپس گرائی ذلّه می‌شد، با آئین و باورهای مردم میهن اش به اسم روشنگری و لائیتسه برخورد سیخکی نمی‌کرد. از عالم و آدم طلبکار نبود و در سیما و رفتارش افتادگی و فروتنی موج می‌زد... در دو مقاله پیشین با او از آذر ۵۷ تا کمی بعد از انقلاب بزرگ ضد سلطنتی همراه شدیم.

فراموش نکنیم که کتاب «روزها در راه» او، آئینه ای است از آنچه بر ما رفته و هزارپارگی و رنج و شکنج نسلی را به تصویر می‌کشد که با هزار امید به انقلاب بزرگ ضد سلطنتی چشم

دوخت، با چشم‌ها و دست‌های بسته از این زندان به آن زندان و از این شکنجه‌گاه به آن شکنجه‌گاه کشیده شد، و بعد از سالها آوارگی و فراق به معشوقش رسید و تا آمد او را ببوید و ببوسد و دورش بگردد و زیر سایه اش بنشیند، گردباد از راه رسید و همه چیز از جمله معشوق زیبایش ربوده و ملا خور شد.

روزها در راه، سفرنامه نسلی است که با دلی پر خون و چشمی اشکبار به ناچار قلبش را در ایران به جا گذاشت و کوله بار غم‌ها و نیز، امیدهایش را به دوش انداخت و به کوه و بیابان زد، راهی غربت شد و آنجا دوستانش یکی بعد از دیگری بر دारهای شقاوت و جهالت رفت، با این حال در شکفتن گل صبح از درون شب‌های تار ذره‌ای تردید نکرد...

دندان‌هایش یکی یکی ریخت، برف روزگار بر سر و رویش نشست، پدرش مرد، مادرش مرد و حتی نتوانست بر بالای قبرشان برود... خواهران و برادرانش یکی یکی مُردند، اما تسلیم‌پذیری و زشتی نشد و هر روز و هر شب قلبش را، صدا زد،...

آخ بگذریم... اینجا زبان از سخن گفتن باز می‌ماند. شاید به قول بت‌هون موسیقی یا چه میدانم سکوت، باید حرف بزند و مگر نه اینکه هر سکوتی حرفهای خودش را دارد؟

شاهرخ مسکوب و روزها در راه ما را به یاد جان استاین بک ( John Steinbeck ) و «تام‌جاد» قهرمان کتاب خوشه‌های خشم می‌اندازد که به همراه خانواده اش در زمین‌های بی حاصل اوکلاهاما روبه نابودی می‌روند و برای کار در تاکستان راهی کالیفرنیا می‌شوند. وقتی به آن جا می‌رسند، مدتی در حلبی آباد زندگی می‌کنند و استثمار و دربدری را با پوست و گوشت خود حس می‌کنند...

خب برویم سراغ روزها در راه، سفرنامه تام‌جاد ادبیات مهاجرت، که به قول صدرالدین الهی تصویر مچاله شده ما در روزگار هزار پارگی است

---

... اگر مذهب هدف باشد وقتی به سیاست پردازد این خصلت خود را به سیاست هم می‌دهد و در نتیجه وضع سیاسی یی که مذهب به خود می‌گیرد نیز، هدف می‌شود و به صورت مطلق در می‌آید. مطلق طلب و توتالیتیر می‌شود...

... فتوای خمینی در مورد حجاب فقط نشانه ناشی‌گری و موقع‌ناشناسی است... با این کوه مشکلاتی که در برابر مردم و دولت است، بی‌انصاف همه چیز را ول کرده و چسبیده به حجاب زن‌ها، اصلا [ این ] اسلام بدجوری گرفتار پائین‌تنه است و از این بابت خیلی شبیه

دین یهود است.

کسی هم نسیت که بگوید آخر مرد حسابی حالا وقت این نفاق افکنی هاست؟ هی می‌گوید هر که تفرقه بیندازد خائن است و از طرف دیگر خودش این نیروی عظیم و یکپارچه ای را که پشت سرش جمع شده بود پراکنده کرد. سه چهار روز پیش به دولت بازرگان حمله کرد و حالا می‌گوید این دولت را تقویت کنید و هر که تضعیفش کند چنین و چنان است... هرکس خلاف ایشان فکر کند یا نادان است یا خائن!...

هنوز نتوانسته جمع شدن بر سر خاک دکتر مصدق را هضم کند. عجیب است که آریامهر هم نمی‌توانست. البته معنی رفتن سر خاک مصدق (۱۴ اسفند) مخالفت با سلطه ی آخوندها بود که مردم دارند سنگینی آن را به شدت حس می‌کنند...

در چهار راه قوام السلطنه به تظاهرات حمله شد. چند تائی از زنان را زدند... من با تندی و داد و فریاد داشتم با یکی دو تا بحث می‌کردم. آنها اصرار داشتند که منظور آقا از فتوائی که داد حمله به زنان بی حجاب نبود، آخرش من کوتاه آمدم و گفتم... یک رهبر سیاسی یا مذهبی باید مواظب حرفی که می‌زند باشد تا مخالفان، متعصبان و دیگران سوء استفاده نکنند. آتش را او روشن کرد. اینها حرف آقا است. یک مرتبه جوان ۲۰ ساله ای با خشم و رگ های برآمده گردن به سر مخاطب من فریاد کشید با این یهودی ها و ارمنی ها بحث نکن. به یارو گفتم می‌بینی؟ و برگشتم به طرف آنکه پریده بود توی صحبت، و گفتم لابد یک دقیقه دیگه ساواکی هم می‌شیم. جواب داد از کجا که نباشی. ماست ها را کیسه کردم دیدم مسجد جای گه خوردن نیست. کافیسست یارو داد بزند آی ساواکی و خلق الله بریزند...

۵۷/۱۲/۲۴

باز گلی به گوشه جمال مهندس بازرگان. در سخنرانی تلویزیونی دیشب مثل دفعه های پیش خودمانی و صمیمی بود، ولی دیشب حرف هایش اهمیت دیگری داشت چون خیلی مودبانه و زیرکانه از آیت الله... و دخالت های بیجایش انتقاد کرد. اگر نتوان از امام انتقاد کرد به جای دیکتاتور رفته دیکتاتور دیگری آمده... خدا عاقبت ما مردم را به خیر کند...

دیروز درکوی دوست از چاپخانه بیرون آمد... الان کتاب با روحیه فعلی اجتماع ایران سازگار نیست، پرت است و بوی نا می‌دهد. مثل سیب زمینی مانده است... احتیاج به زمان دارد تا جا بیفتد.

۵۸/۱/۱

صبح عید است. نیم ساعتی است که سال تحویل شده، آفاهمان حرف های تکراری را باز

هم گفت... استنباط مخصوصی از آزادی دارند، آزادی اکثریت و اطاعت اقلیت. در تصاحب غنیمت بسیار حریص و همه چیز را برای خود می‌خواهند. می‌گفتند خیال حکومت کردن نداریم!

اولین عید بی پادشاه است بعد از ۲۵۰۰ سال، اما تفاوتش با عیدهای دیگر حس می‌شود. انگار نه انگار. عید بوی خفقان و مرگ می‌دهد. بوی استبداد و خود کامگی هوا را سنگین و تنفس را دشوار کرده است...

۵۸/۱/۹

... مازندران زیباتر از همیشه بود. همان که از بچگی می‌شناختم. همان باغ با درخت های پیر، رها شده و پر برکت، همان علف های سرزنده و خیس و همان غازها و جوجه های فضول و گاوهای بی خیال خونسرد... اصل زندگی شان همان سادگی همیشگی را دارد و هنوز با ریتم طبیعت حرکت می‌کند... خوشبختانه در نوگرایی خیلی پیش نرفته اند تا بشاشند به اصل زندگی...

باران می‌بارید. مرغ ها زیر آبچکانی کز کرده بودند. خیس و خاموش، سر در بال، سرما را تحمل می‌کردند. درخت ها... گرچه کنار هم ایستاده بودند اما عجیب تنها و غمگین به نظر می‌آمدند. کشتزارهای شخم زده اما تهی صبورانه باران را می‌نوشیدند. آب آسمان و زمین را به هم پیوسته بود و دشت محزون و خلوت بود. دل آدم از این همه زیبایی دردناک می‌گرفت. طبیعت به خاموشی مرگ و به همان زیبایی بود و نجوای باران مثل زمزمه ای بود که از مردگان به یادگار می‌ماند.

۵۸/۱/۱۲

آقا گفت رأی دادن به جمهوری اسلا می‌یعنی آری گفتن به اسلام و عکس آن نه گفتن به اسلام است. البته بعداً تکمیل شد و فرمودند نه گفتن رأی دادن به کفر است... اوضاع زمانه بدجوری در من اثر می‌کند. بوی بدبختی، همان ظلم و همان خفقان را می‌شنوم. خدا کند که اشتباه کنم. این آخرها یکی دو مقاله سیاسی در آیندگان به چاپ زده ام...

راستش کمی می‌ترسم پام را در کفش روحانیت کردم. در کوی دوست بیشتر از یک ماهی است منتشر شده، امیدوارم به زودی از دام دلفریب کتاب نجات پیدا کنم. می‌گویم دلفریب چون می‌خواندم و حالت مظفرالدین شاهی به من دست می‌داد خودمان از خودمان خوشمان می‌آمد، وقتی نویسنده با کتابش اینطوری شد مثل خری

می‌شود که در گل بماند. دیگر همانجا لنگر می‌اندازد و کنابش را نشخوار می‌کند. ولی خوشبختانه... به مرحله دیگری می‌رسم که من نویسنده او هستم ولی او نوشته من نیست. مال من نیست. مال خودش است. دارد از من دور و جدا می‌شود و من به صورت یکی از خواننده‌ها در می‌آیم...

۵۸/۲/۲۲

همچنان بهار است، بهار پایدار. ولی در دلم همچنان خزان است... نمی‌توانم زمام درونم را به دست بگیرم و خودم را راه ببرم، سکندری می‌خورد و روحم مثل آبی در ظرفی شکسته می‌ریزد و پخش می‌شود... نمی‌توانم خود را از زیر بمباران حوادث روز کنار بکشم... امروز آیندگان عملاً توقیف شد... دفتر امام اعلامیه داد که من دیگر نمی‌خوانم... رادیو تلویزیون وسیله حمله به مطبوعات شده است... همه آنهایی که هنوز فکرشان کار می‌کند و تعصب مذهبی چشم‌هایشان را کور نکرده، از این انحصار طلبی... به تنگ آمده‌اند. از بس همه از این اختناق نفس‌شان گرفته است. من دیگر آیندگان نمی‌خوانم و بعدش حمله و هجوم.

۵۸/۲/۳۰

دیروز رفتم دانشگاه صنعتی شریف. جبهه دموکراتیک ملی به مناسبت زاد روز مصدق و طرفداری از آزادی مطبوعات دعوت کرده بود... میتینگ زنده، پرشور و امیدوارکننده ای بود یاد زهری بود برای افسردگی... در یکی از سالن‌های دانشگاه نمایشگاه عکس شهیدان حزب توده بود... نمایشگاه پر از خسرو روزبه بود، عکس و مجسمه و نوشته و... حزب توده سعی کرده بود از نام بلند او منتهای بهره‌برداری را بکند بی آنکه پاسخگوی ماجرای لورفتن سازمان افسری و شهادت رفتگان بی‌مانند دیگر باشد...

(در نمایشگاه) رفته بودم که بعضی از رفقای قدیم را ببینم، رفته بودم که جوانی، پاک‌ی و دلیری خودم را ببینم. آن سال‌های آرزوهای سرشار و ایثار بی‌دریغ را. **مرتضی (کیوان)** را طبعاً زودتر از همه دیدم... نمی‌دانم چه بر سرش آورده بودند - شکنجه را همه می‌دانند ولی این کافی نیست...

در اینجا مرتضای دیگری است به طرز دردناک و چاره‌ناپذیری مردانه است، با شکوه است. دارد می‌رود که مرگ را شکست دهد و چنان مصمم است که می‌دانی با مرگ - پیش از آنکه بیاید، روبرو شده و کارش را ساخته است... او مرگ فاتحانه‌ای داشت. با مرگش زندگی را فتح کرد... با مرگش معلم زندگی من شد. در روزهایی که زیر شکنجه بودم این را خوب

فهمیدم... بعد از مرگ او بود که من آن شعر کذائی را گفتم که خوشبختانه هرگز منتشرش نکردم ولی در حقیقت نطفه (کتاب) سوگ سیاوش همان وقت بسته شد...  
عکس های (سروان منوچهر) مختاری (گلپایگانی) جور دیگری بود. از او هم دو تا عکس در نمایشگاه بود. نمایش مردگان در نمایشگاه مرگ یا نمایش زندگی در لحظه مرگ.  
(منوچهر مختاری) در هر دو عکس می‌خندید... خنده تازه، زنده و نابوری داشت. انگار می‌داند اما نمی‌خواهد باور کند... گوئی مثل آهوست که به روی مرگ لبخند می‌زند...  
(عکس محقق را) آنطرفتر به پرده نصب کرده بودند با بیژامه و سر تراشیده و شانه های بالا کشیده و خنده ای باز... با هوش تیز و شکافنده نگاه می‌کرد و در نگاهش می‌خندید...  
از علوی عکس محو و بی خاصیتی در نمایشگاه شهیدان بود. مثل خود خدا بیمارزش که فقط خوب بود و صادق اما گیج...

**نورالله شفا** را دیدم... گویا در دادگاه است. آیا به قاضیان آن دادگاه بلخ چه می‌گفت؟ چطور ممکن بود راهی به مغز یا دل شان پیدا کرد؟ آیا میان حاکم و محکوم، میان این متهمان و آن داوران که سرنوشت یکی و رأی دیگری مقدر است، برقراری هیچ رابطه ای ممکنست یا فقط تشریفات و مراسم ارتباط می‌تواند آنها را در برابر هم قرار بدهد؟  
ساخت و سازمان اجتماع چه جوری است؟ خصلت و نهادهای آن چیست که رابطه تا این حد غیر ممکن می‌شود؟ گذشته از عوامل شناخته و پیدا، سرچشمه های پنهان این غرابت و بیگانگی شدید آدم ها از یکدیگر چیست که اینطور مدام و پایدار گرم کار است؟  
نورالله شفا بلند شده است تا حرف بزند، ولی می‌داند که مخاطب او عدم، تهی و برهوت است، اصلاً آمده است که نشنود. برای نشنیدن حضور یافته است...  
نه تنها دادرسان، در آن زمان مردم هم صدای او را نمی‌شنیدند. دیگرانی که او به خاطرشان مبارزه می‌کرد صدایش را نمی‌شنیدند ولی او حرف می‌زد. شاید مثل فروغ فکر می‌کرد صدایش می‌ماند. در مرگ هم ساکت نبود، با فریاد مُرد، در لحظه تیرباران شعار می‌داد. با چشم های بسته و دهان باز.  
آیا می‌توان مرگ را با فریاد پس زد؟ آیا می‌توان خش خش مرگ را که مثل آتش در جنگل روح می‌افتد، که مثل خزنده ای به سوی قلب می‌خزد، با فریاد کردن حقیقت خاموش کرد یا دست کم نشنیده گرفت؟...

۵۸/۳/۵

... هوا را که تنفس می‌کنی انگار مخلوطی از دوده و پرز و سریشم را فرو می‌دهی. در

میخانه ببستند و در خانه تزویر و ربا را باز کرده اند...وضع مالی مردم بد است، تفریحات سالم یک قلم نابود شده است... همه چیز سوت و کور است...

۵۸/۴/۲

دیروز رفتم به میتینگ جبهه دموکراتیک، در دانشگاه... پیدا بود که از مدتی پیش جلو میکروفون را مخالفان اشغال کرده اند. یک دسته صد نفری، خشمگین و هیستریک هم دائم در حرکت بود و در میان حاضران می‌دوید و نظم را به هم می‌زد و شعار میداد و پشت بندش فحش چاشنی می‌کرد. یکی... گفت آزادی یعنی اینکه شما هر گهی می‌خواین بخورین؟ پیش خودم فکر کردم ما که نه... ما باید یک گوشه ای بنشینیم و ماستمون را بخوریم... موج این خشم کور دامن (یکی از دوستان) را گرفت... یک جماعت سی چهل نفری وحشیانه هجوم آوردند. کتک خورد، پیراهنش تکه پاره شد، دوربین و جعبه اش را هم بردند... این ماجرا دست کم یک ربعی طول کشید. جبهه دموکراتیک پس از مدتی معطلی فقط توانست برنامه را اعلام کند که هجوم به میز میکروفون شروع شد، سیم‌ها را پاره کردند، گردانندگان را کتک زدند و قال میتینگ را کردند. به این ترتیب برنامه خوشبختانه در نهایت موفقیت به انجام رسید. فقط چند هزار آدم محترم منتر هجوم دوپست سیصد نفر شدند.

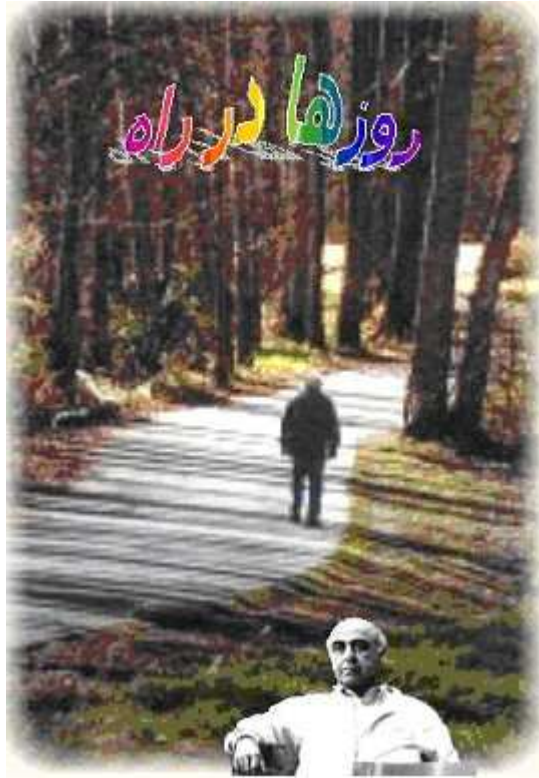
۵۸/۴/۴

دیشب احسان طبری را بعد از ۳۱ سال دیدم. شکسته، تکیده، درهم ریخته! شصت و یکی دوساله است. اما در واقع پیرتر و خسته تر می‌نماید. اول درست نشناختمش. به آن سرمشق روزگار جوانی من شباهتی نداشت. آن وقت‌ها بی اختیار می‌درخشید. بی آنکه بخواهد. چشم‌های تیز و نگاه سرشارش، رفتار دوستانه و صورت معصومش با نوعی سادگی کودکانه و هوش بی تاب و آرام ناپذیری که داشت، خواه ناخواه آدم را تسخیر می‌کرد... در آن روزگار، او سرمشق، رفیق و معلم گروهی از نسل ما بود که سرش برای دانستن درد می‌کرد، که می‌خواست قلم به دست بگیرد، که می‌خواست آدم باشد... چه گفتن و چه نوشتنی داشت. سی ساله بود که رفت و سی سال زندگی در تبعید کار او را ساخت. سی سال دوری از زمین و ریشه خود. سی سال زندگی در تحقیر، در دسته بندی و کشمکش و بیهودگی، در قوطی در بسته حزب توده. سی سال در حوضی کتیف و کوچک شنا کردن، هرچند بزرگترین ماهی آن باشی رمق روحت را می‌گیرد...

ادامه دارد...



کتاب خوشه های خشم ( The Grapes of Wrath ) قحطی و گرسنگی سال های دهه ۱۹۳۰ را که به دوران Depression یا رکود مشهور است نشان می دهد و زندگی خانواده های کشاورز آمریکایی آن زمان را به تصویر می کشد. تام جاد ( Tom Joad ) قهرمان این کتاب است و داستان حول دربدری ها و رنج های اوست.



\*\*\*\*\*

## سوگ سیاوش، شاهرخ مسکوب را نوشت همنشین بهار

نوشیروان روزگار به هیچ بزرگمهری وفا نکرده و نمی کند. این واقعیت را جدا از خود زندگی، از شاهنامه فردوسی و تاریخ بیهقی، نیز که از عالم غدار و زاهد مکار، سخن گفته و درد و رنج امثال بزرگمهر را به تصویر کشیده - میتوان دریافت. ظلم و جور ستمگران هم نباشد، مرگ که با ترنم زندگی همراه است، دست بردار نیست و در زمان و مکانی که تنها خود تعیین می کند به احوالپرسی ما می آید و از همین رو هیچ کس نمی داند کی و کجا خواهد افتاد.

از گذشته های دور، مرگ، این راز رازها مرا به تأمل وا می داشت. می دیدم که مرگ دانه در میان خاک، مُرده تولد درخت سایه گستر است و خلاصه از نوع زندگی است، اما نمی توانستم به زمین افتادن انسانی را که پیش تر می بوسید و می خندید و می گریست و اکنون سر بر خاک می گذارد و پودر می شود، حس کنم.

خانه ما نزدیک صحرا و کوهستان بود و گاه فکر می کردم یعنی می شود از دست مرگ قایم شده، بالای کوه بروم؟ آیا مرگ هم سایه دارد؟ مرگ نردبان است یا بام؟ درون ما لانه دارد یا از بیرون می آید؟ و آیا خود مرگ هم می میرد یا تنها چیزی که زنده می ماند خود اوست؟

یک روز با مادرم در میان گذاشتم، کمی دعوایم کرد که نه نه اینا چیه فکر می کنی؟ فکر نون کن که خربزه آب است... بعد قلیانی کشید و با مهربانی دستش را بر شانه ام گذاشت و آرام گفت مرگ حق است و تو هم درست می گی اما مادر جون این فکرا کار دستت می ده. برو گاوا را ببر صحرا راهی صحرا شدم. آهی کشید و باز به قلیانش پُک زد.

این سخن عجیب علی که *مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا* (بمیرید قبل از آنکه بمیرید) و یا، *دَمَ زَدْنِ آدَمِي* (در عین حال) قدم زدن اوست به سوی مرگش، زیستن در عین مرگ را تداعی می کرد، از این تضاد زیبا گیج و ویج می شدم و در زندان شاه تقریباً با همه در میان گذاشتم که از کجا آمده ایم و به کجا می رویم و اصلاً چرا؟

منشاء حیات اوپارین یا منشاء انسان نستورخ، از کهکشان تا انسان جان ففر و کتب ایلین، ای. سگال و توضیحات خوب سعید سلطان پور و هیبت معینی و چنگیز احمدی و محمود دولت آبادی و آقا رضا شلتوکی و شکرالله پاک نژاد بیشتر به چگونگی ها می پرداخت و من در پی چرائی ها بودم. از خصال و توحید شیخ صدوق، یا کافی و وافی و تحف العقول و... نیز به جائی نمی رسیدم.

یاد ابوذر ورداسبی به خیر که از قول مولوی می گفت:

کدام دانه فرو رفت در زمین که نُرسست؟ چرا به دانه انسانیت این گمان باشد؟ مسعود عدل نیز حضور داشت. سرش را از روی مثنوی مولوی بلند کرد و با لیخنند همیشگی اش گفت:

هر نفس نو می شود دنیا و ما  
بی خبر از نو شدن اندر بقا

در زندان های بعد از انقلاب رفیقی گفته احسان طبری را از بر بود:

*شیارهای مغز، دفتر تاریخ است، سنگ چندان غلطید که گیاه شد. گیاه چندان  
روئید که خزیدن آموخت. از خزنده نژاد ناگاه خورشید خرد طلوع کرد... ما نرگس  
خودپسند دشتی نیستیم که در چشمه سارها به خویش می نگرند، ما تاک*

آسمانی هستیم و به سوی فرا زمانی بی انجام می‌رویم... ما مسافران  
ابدیم...

– یاد مباحث تبیین جهان افتادم ...

برگردیم به زمان های پیش تر. پدرم که سواد خواندن و نوشتن نداشت اما به راستی افتاده و فروتن بود، روزی محلی را به من نشان داد و گفت دوست دارم اینجا خاک شوم و با بیلی که در دست داشت آنجا را چال کرد. با نگاهش خواست برای کندن این چاله من هم بیل را به دست بگیرم اما نتوانستم. آخ، انگار همین دیروز است من روی دو کلمه خاک شوم مکث کردم و پرسیدم خاک شدن؟ پدرم گفت بله خاک شدن. مگر نشنیده ای که ما از خاکیم و خاک از ما؟ و سپس با آرامش خاصی گفت من اصلا از مرگ نمی‌ترسم و هر وقت هم رسید او را در آغوش می‌گیرم، اصلا مرگ شناسی و خودشناسی هر دو یکی است. عینهو همدیگر است.

شاید به خاطر همین خاطره شادی بخش، و اینکه کوچ همیشگی را دوست داشتنی جلوه داد، از خیره شدن به مُمعای مرگ هرگز به یاس و کج بینی و زندگی گریزی دچار نشدم و با اینکه تعجب می‌کردم که چرا اسطوره‌ی همه دوران‌ها **جمشید حم**، آن نخستین شه‌ریار و دارنده‌ی جام جهان نما و دوردارنده‌ی مرگ را سرور، و شاه مُردگان خوانده‌اند؟ و برای چی او که بی مرگی برای مردمان می‌خواست، شاه مردگان شده؟ و چرا اصلا آغاز تاریخ اسطوره‌ای ما ایرانیان اینگونه کج و کوله است و چرا چله نشینی و خاکستر نشینی که در تاریخ و فرهنگ ما ریشه دارد به ادبیات نیز کشیده شده و برای مثال صادق هدایت در بیش از هشت داستان به آن می‌پردازد – اما امید به زندگی را چون صبح سپید در قلب خویش پاس داشته و لبخند از لبانم تا هم اکنون نیز قطع نشده و گرچه هرگز با مرگ خواهی میانه خوشی نداشته و زندگی و زیبایی‌ها و آهنگ عروسی اش را هم دوست دارم، فکر مرگ دست از سرم بر نداشته است.

کم کم متوجه شدم که فلسفه جدید نیز به مرگ و عدم درک آدمی از آن تاکید زیادی دارد. همچنین ادبیات و هنر، هم هر دو به گونه ای با اندیشه مرگ همراهند، وفی المثل آخرین کار موتزارت (موسیقیدان برجسته پس از سپری شدن دوران باخ) که شاید از زیباترین آثار او هم باشد، به مرگ گریز می‌زند.

اسطوره‌هایی چون اولیس (اودیسه)، اورفه، و اودیپ، (که در آثار مدرنیست‌ها برجسته شده) همه با مرگ آمیخته‌اند. بعلاوه در نوشته‌های اگزستانسیالیست‌ها اندیشیدن به مرگ جایگاه مهمی دارد. سُوررئالیست‌ها مرگ را برهنه در آثار خود نشان می‌دهند، مرگ

اورفئوس در شعر ریلکه، یا در سینمای ژان کوکتو، بخصوص به رابطه مرگ و جاودانگی هنر تفسیر می‌شود. ضمناً نمی‌شود تراژدی‌های شکسپیر را بدون مرگ متصور شد. درواقع نمایشنامه‌ها و شعر شکسپیر با مرگ (به شکل کشتن، کشته شدن، مردن و خودکشی) ساخته می‌شود. او در هاملت از کشته، پشته می‌سازد. حتی زیباترین شکل عشق را در اوفلیا و رومئو و ژولیت با خودکشی تصویر می‌کند. قتل پدر هاملت، قتل مکبث، مرگ شاه لیر یا ژولیوس سزار گاه نقطه شروع و گاه محور و اوج تراژدی است. بعدها با فیزیک، دنیای شگفت نور، زمان به مثابه بُعد چهارم ماده و نسبیت انیشتین آشنا شدم و دیدم لااقل درعالم تئوری هرگاه متحرکی بتواند به سرعت نور نزدیک شود (البته اگر بتواند، چون جرمش رو به بی نهایت می‌رود) بله، اگر متحرکی بتواند به سرعت نور نزدیک شود پیر نمی‌شود. زمان می‌ایستد و بر مرگ و آنتروپی می‌توان غلبه کرد...

نکند اصلاً مرگ امری مجازی بوده و واقعیت نداشته باشد رسیدن به سکون مطلق، یعنی رسیدن به منهای ۲۷۳ درجه حرارت یا سرمای زیر صفر که عملی و امکان پذیر نیست...

با اینکه سراپا شور و امید و خوشبینی بودم اما در زندگی روزمره و گاه بیخ گوشم مرگ، ساز و دُهل می‌زد در زندان شاه و سپس زنده - دان‌های بعد از انقلاب که نه زیستن بود و نه مرگ، وقتی بهترین دوستانم را می‌بردند و قلب عاشق‌شان را به رگبار می‌بستند، حتی در بُکش بُکش اوائل انقلاب که بازار مرگ سکه بود و کینه‌های کور جای جوانمردی و انصاف را گرفته، خشک و تر در آتش امثال هادی غفاری و صادق خلخالی می‌سوخت - باز آن فکر دوران کودکی که مرگ چیست، دست از سرم بر نمی‌داشت.

سال پُرماجرای ۶۰ که از کشته پُشته می‌ساختند، هنوز بارش را بر زمین نگذاشته بود که شصت و هفت مغموم از راه رسید و هزاربار بیشتر سوگ سیاوش و عاشورای حسین را زنده کرد. امروز با دوستت حرف می‌زدی وساعتی دیگر پَرپر شده بود.

در اینکه مرگ روی پاها برتر از زندگی روی زانوهاست، و تنها عاشقان زندگی یک دست جام باده و یک دست زلف یار از چنین پُل هائی عبور می‌کنند، تردیدی نبود.

البته و صد البته مرگ واقعی در انقیاد و قبول ذلت و خواری است. **بله الموت فی حیاتکم** **مقهورین و الحیات فی موتکم قاهرین** اما... اما بازهم و بازهم معمای مرگ چشمک می‌زد.

شهیدان سر فراز این میهن مظلوم به کنار، وقتی امثال مرتضی حنانه و محجوبی و تجویدی و عماد رام و دلکش و ویگن و نواب صفا،... رفتند و شاملو و گلشیری و حاتمی و سیاوش کسرائی و احمد محمود،... نیز سر به خاک سائیدند، آنگاه که شنیدیم قاسملو و نقدی و

فروهر و محمود قائم شهر و بازرگان و عرفات... هم غیب شان زد - موضوع مرگ، خود این سفر (جدا از رسم و راه مسافری) برای لحظاتی هم که بود همه ما را میخکوب کرد.

روزی که پدرم و سپس مادرم به خاک افتادند و من غربت را به تمامی معنی حس کردم و تنهای تنها شدم هیچ چیز حتی اشک هائی که هم اینک نیز به یاریم شتافته، آن معما را نگشود که نگشود. به راستی **کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش؟** و آیا این دست که بر گردن او می‌بینی، دستی ست که بر گردن یاری بوده ست؟ ... بگذریم...

\*\*\*

شاهرخ مسکوب نیز که سوگ سیاوش، او را نوشت - رفت که رفت. تا چندی بعد پیکرش پودر می‌شود و چه بسا از خاکش گندمی برآید و در تنوری بسوزد یا شبدری بروید و بزی در آن بچرد. **کو کوزه خر و کوزه گر و کوزه فروش؟**

تنها جان باختن پدر و مادر و فرزند نیست که غبار اندوه را بر جان می‌نشانند، از آنجا که خاطرات آدمی نیز یار و یاور و خویش + آوند ماست، مرگ، مرگ انسان های شریفی چون شاهرخ مسکوب نیز (یا هر آنکس که روزگار سپری شده را به یاد می‌آورد. می‌تواند مهوش، یا مارلون براندو باشد)، ما را در خود فرو می‌برد و برای لحظاتی هم که شده به بیدردی ها و بی غم شادی ما زل می‌زند. وقتی در مَصاف با مرگ، فرزانه ای به خاک می‌افتد گوئی پاره ای از وجود و خاطرات ما نیز نقش بر زمین می‌شود. در اینگونه مواقع آدمی گرچه توی رخت خودش نیست اما باز سراغ خودش را می‌گیرد و در عین سکوت باهانش حرف می‌زند انگار هر باد و بروتی هم که داشته باشد، صدای کاسه ترکیده خودش را می‌شنود.

در مقاله گذشته ([در سوگ شاهرخ مسکوب](#))، با گذر کوتاهی به روزها در راه از سراینده سوگ سیاوش، شاهنامه شناس و نویسنده بزرگ ایران زمین، که دیگر حضور ندارد اما غائب نیست - یاد کردم. فراموش نکنیم که خویشاوند (خویش + آوند) یا فرزندان او، به غیر از گیتا و غزاله و اردشیر و...، قلم و آثار او نیز هست.

جدا از خوشه های خشم (جان اشتاین بک)، آنتیگون (سوفوکلس و آندره بونار). ادیب شهریار (سوفوکلس)، ادیپوس درکلنوس (سوفوکلس)، پرومته در زنجیر و غزل غزلهای سلیمان که ترجمه نموده، و علاوه بر تألیفاتی چون «ارمغان مور» (در باره شاهنامه)، داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع، مقدمه ای بر رستم و اسفندیار، در کوی دوست، ملیت و زبان، هویت ایرانی و زبان فارسی، گفت و گو در باغ، چند گفتار در فرهنگ ایران، خواب و خاموشی، درباره سیاست و فرهنگ، یادواره مرتضی کیوان و روزها در راه - او دو همدم و فرزند دیگر نیز دارد که

کمتر از آن گفته شده و علتش اینست که به دلیل گرد و خاک روزگار و حضور آشکار و پنهان میرغضب استبداد دینی، با نامهای مستعار (م - کوهسار، و کسری احمدی) به چاپ رسیده و به اسم شاهرخ مسکوب، نیست.

نام این دو کتاب اینست:

۱ - بررسی عقلانی حق، قانون و عدالت در اسلام (عدل و قضاوت)

۲ - در باره جهاد و شهادت

با کمال ادب و فروتنی یادآوری می‌کنم که با همه علاقه ام به شاهرخ مسکوب، با برخی نظرات ایشان در دو کتاب اخیر اُخت نیستم. نسلی را که زیر بار هیچ ستمی نمی‌رود و به چراغ مُجهز است، نباید دست کم گرفت، همچنین داوری های این انسان فرزانه را نسبت به جوانان شریفی که قلب شان برای آزادی میهن شان می‌طپید، نمی‌پسندیدم چون واقعی نبود، انتظار داشتم همه زیر و بم‌های آنرا می‌شناخت و بعد به قضاوت می‌نشست. بگذریم...

گفتم که سوگ سیاوش، شاهرخ مسکوب را نوشته، نه بر عکس. (کما اینکه شکسپیر را نیز هملت نوشته است)

سوگ سیاوش مرا به یاد رنج های فردوسی می‌اندازد. با اشاره کوتاهی به این رنج و نیز ماجرای سیاوش، شاهرخ مسکوب و دردهای او را هم می‌توان قرائت کرد.

فردوسی نمی‌تواند داستان سیاوش را از شاهنامه حذف کند، از طرفی خودش را در شهادت مظلومانه او مقصر می‌دیده و از سوی دیگر راهی پیدا نمی‌کند که مرگ او را به تأخیر اندازد. فردوسی از شهادت سیاوش به خود می‌پیچد. مگر می‌شود سیاوش را خلق کنی، سیاوشی که یوسف یا ابراهیم شاهنامه است و اصلاً خود فردوسی است، و بعد ناجوانمردانه جانش را بگیرند؟ به او دروغ می‌بندند، از آتش می‌گذرد. به جنگ می‌شتابد، انسان دوستی و خوشبینی اش را به اثبات می‌رساند، در خاک دشمن ساکن می‌شود. با تمام پاکی و معصومیت اش اسیر توطئه برادر شاه میشود و نهایتاً سر از تنش جدا می‌کنند. او خود را به دست مرگ می‌سپارد بی هیچ اعتراضی، چرا که مظلوم است و معصوم، همین سکوت، سکوتی که سرشار از ناگفته هاست، بیش از صد خنجر کاری در قلب فردوسی فرو می‌رود. لابد فردوسی پس از مرگ سیاوش زار می‌گیرد، رنج می‌کشد و می‌اندیشد: چرا باید بمیرد بی هیچ گناهی؟ و این چه دنیائی است؟ ، با خودش کلنجار می‌رود، شاید گمان می‌کند که نمی‌تواند داستانی را که مردم دهان به دهان و سینه به سینه نقل می‌کنند

تغییر دهد، مرگ مظلومانه اش را تغییر نمی‌دهد ولی از سوی دیگر رنج می‌کشد، رنج می‌کشد که پاره تنش و گرانقدرترین شخصیت کتابش این چنین جوانمرگ شود. پس دست به تلافی می‌زند. گذشت بی گذشت رستم را فرامی‌خواند، هیچ نباشد رستم پدر اصلی سیاوش است، سیاوش برای رستم سهراب ی بود که به دست خودش کشته. پدر واقعی سیاوش رستم است نه آن کیکاووس بی کفایت و پست. پس همین پدر باید عقده گشای دل پُردرد فردوسی باشد. رستم اینجا خود فردوسی است و تنها رستم است که رنج او را احساس می‌کند. دست به کار می‌شود، به بارگاه شاه می‌رود و رو در رو قدرت حاکم را به باد ناسزا می‌گیرد. به این اکتفا نمی‌کند به شبستان و اندرونی شاه می‌رود، به حرمسرای او، به آنجایی که نماد مردانگی شاه و تمام ناموس مملکت پادشاهی است سودابه - بانی اصلی را پیدا می‌کند، چنگ در مویش می‌زند، کشان کشان تا نزد شاه می‌آورد و جلوی چشمان او با خنجری دو نیمش می‌کند. شاه از بُهت و ترس هیچ نمی‌گوید و رستم قسم می‌خورد تا خاک توران را از خون تورانیان سیراب نکند باز نگردد. به توران لشکر می‌کشد و آنچنان انتقامی می‌گیرد و قساوتی به خرج می‌دهد که مثالش را هیچ جای شاهنامه نمی‌بینیم. شاهزاده توران را می‌کشد و وقتی قربانی به زاری می‌گوید: من جوانم و در آن موضوع بی تقصیر. رستم با قساوتی باورنکردنی جواب می‌دهد: آنگاه که سیاوش جوان کشته شد کسی به این پرسش پاسخی نداد... شاهنامه آخرش خوش نیست...

### برگردیم به روزها در راه

در قسمت پیش (سوگ شاهرخ مسکوب) روزهای قدسی ایثار و حُول و حوش انقلاب بزرگ ضد سلطنتی را با نگاه وی مرور کردیم. مسکوب گرچه همانند حافظ امید می‌دهد، اما او نیز مانند خیام و گابریل گارسیا مارکز و هدایت و تارکوفسکی و شکسپیر (شکسپیری که دیدیم هملت اش را هم کشت و در مکبث اش دُور و تسلسل خشونت بیداد می‌کند و آنهمه آدم می‌میرند) به کوچ ابدی آدمی خیره می‌شد و حالا که او نیز نتوانست به مرگ جاخالی دهد سوگ را کنار نهاده، برای شناخت این جان شیفته سیر و سفرش را (که من تنها به آن گریز می‌زنم) دنبال می‌کنیم، اینگونه، زمانه او و دشمنان رنگ و وارنگ ایران زمین را هم بهتر می‌شناسیم. در بخش پیشین از تاریخ ۱۹ آذر ۱۳۵۷ که میهن ما آبستن انقلاب بزرگ ضد سلطنتی بود تا تاریخ ۲۳ بهمن ۱۳۵۷ رویدادها را از نظر گذرانیم، در اینجا آنرا پی می‌گیریم.

۲۳ بهمن ۱۳۵۷

مردم بی تابانه می‌رفتند تا بمیرند یعنی بی صبرانه به سوی زندگی می‌شتافتند. سر از پا نمی‌شناختند که زندگی را لاجرعه سرکشند. در جذبه ی پریشان و بی خویشتن آنها زندگی و مرگ یکی شده بود، به اوج آزادی رسیده بودند... در پیاده روها رهگذران و تماشاکنندگان

خوشحال نگاه می‌کردند و قند توی دلشان آب می‌شد، ایستاده بودند، بحث می‌کردند، نگران بودند و رادیو به دست حرف‌های گوینده را می‌پاییدند. دو تا پیر مرد فرتوت لنگ لنگان می‌آمدند. نه به چیزی نگاه می‌کردند و نه به چیزی گوش می‌دادند... با خودشان هم حرف نمی‌زدند، مثل اینکه هر کدام به تنهایی در گور خویش راه می‌رفت و لحدش را محکم گرفته بود که نکند از دستش بقاپند... با احتیاط بسیار قدم می‌زدند و راهی را که نمی‌دیدند می‌پاییدند... در دل به نادانی و بیهودگی جوانان می‌خندیدند (البته اگر خنده را فراموش نکرده بودند)

با امساک خسیسی که آخرین دینارهایش را خرج کند، لحظه‌ها را از دست می‌دادند. در چنان سرمستی شورانگیزی اینها تجسم دلمردگی و پایان بودند در فوران آغاز.

۲۵ بهمن ۱۳۵۷

دستگاه استبداد همه کاری کرد تا جوانان ایران و به ویژه دانشجویان... غیر سیاسی شوند و یا به سیاستی که مطلوب طبقه حاکمه است رو آورند... مواد مخدر، سکس، فعالیت‌های فرهنگی... سانسور کتاب، زندان و شکنجه و کشتار، بی‌خبر نگه داشتن جوانان و بریدن رابطه آنها با سابقه مبارزه و... (همه شیوه‌ها را پیش گرفتند) آمریکا هم آریامهر و ارتش او را به خرج ملت ایران باد کرد تا ایران جزیره ثبات خاورمیانه یعنی پایگاه امپریالیسم در این قسمت جهان باشد... (با اینکه در شعار) خدا شاه میهن، وسطی از بس باد کرد جای اولی و سومی را گرفت و بدل شد به جاوید شاه... اما نتیجه درست به عکس شد. جوانان هر روز سیاسی تر شدند (و پایه‌های ستم لرزید)...

۲۹ بهمن ۱۳۵۷

الآن فیلم محاکمه خسرو گل‌سرخ را نشان دادند... در آغاز شعر کوتاهی خواند که اینگونه پایان گرفت:

ثقل زمین کجاست و من در کجای جهان ایستاده‌ام؟

(گل‌سرخ) با مرگ خود نشان داد که زمین بر او ایستاده است نه او بر آن. پس از آن گفت که مارکسیست لنینیست است و از اسلام به سوسیالیسم رسیده است. به قیام و شهادت مولا حسین اشاره کرد و در مقایسه گفتاری از مارکس و علی گفت که می‌توان مولا علی را نخستین سوسیالیست تاریخ دانست، سلمان و اباذر را نیز... گل‌سرخ صورت معصوم و چشم‌های زخم‌دیده‌ای داشت. نگاهش دردناک بود. عصبی بود، از حرکات سر و دست و بالا تنه‌اش اینطور بر می‌آمد. لابد از شکنجه‌ها، از محیط وحشتناک دادگاه و از فکر کتک‌های بعدی چنین بود. در خانه تنها بودم. بعد از تمام شدن فیلم کلی گریه کردم. مثل پیرزن‌های فرزندی مرده و درمانده.



۶ اسفند ۱۳۵۷

در رودسر سروان منیر طاهری را به این جرم که در شیراز و مشهد زندانیان سیاسی را شکنجه کرده و در کشتار سینما رکس دست داشته و سه نفر را در رودسر شهید کرده و... (که ظاهراً هیچکدامش درست نیست)، اعدام کردند... بی عدالتی بزرگی شده، سخت گریه ام گرفت و عجیب است که در ضمن گریه فکرهای مختلف آزارم می‌داد... به صرف انقلاب نمی‌توان بی عدالتی را توجیه کرد. همیشه برای رواکردن هر ناروائی، ضرورت‌ها و محدودیت‌های اجتماعی بهانه بوده است.

۱۱ اسفند ۱۳۵۷

با نطق دیروز آقا (خمینی) در مدرسه فیضیه قم و اعلامیه پریروز گمان می‌کنم مذهب به طور جدی برای اول بار مشت آهنین خود را نشان داده است. (دیکتاتوری نعلین صحبت از اصلاح مطبوعات، وجود آزادی ولی سرکوبی توطئه، ایجاد وزارت خانه امر به معروف و نهی از منکر...) تهدید جدی تر چپ‌گرایان به اشاره و کنایه شروع شده است... اگر نهضت پیروز شود و از راه درست خود برود و به دست ضد انقلاب نیافتد، یعنی در بهترین حال، شاید بیست سالی با دیکتاتوری دیگری روبرو باشیم. البته این دیکتاتوری نطفه صلاح و رستگاری را در خود دارد... پس از چنان دورانی (و به ویژه با توجه به تاریخ و خلقیات ما) یکباره به دموکراسی رسیدن مُحال است. حتی انقلاب کبیر هم نرسید. دموکراسی، گذشته از هر چیز به اخلاق و رفتار یک ملت نیز بستگی دارد... از جهتی ایران متمدن‌ترین ملت دنیاست، چون که انقلابش زیباترین، تمیزترین و نیالوده‌ترین انقلاب دنیاست.

اینهمه اسلحه به دست مردم افتاده، نه شهربانی هست و نه ژاندارمری و نه ارتش. شیرازه همه اینها گسیخته و بدنه اشان هم فروریخته، با این همه وضع عادی کشور رویهم رفته چندان تفاوتی نکرده و میزان دزدی و غارت و چپاول و کشتار و ناامنی افزایش نیافته است. پدیده جالبی است و گمان می‌کنم در خیلی از جاهای دیگر چنین حادثه‌ای نتیجه‌ای دیگر می‌داشت... ایرانی‌ها در مجموع مردمی خشن و متجاوز نیستند... (اگرچه) راه و رسم همزیستی اجتماعی و به ویژه شهری را نمی‌دانند (و این به تاریخ و روحیات مربوط است)... ولی در عوض با فرهنگ هستند.

۱۴ اسفند ۱۳۵۷

اگر به دفاعیات مجاهد شهید علی میهن دوست در بیدادگاه نظامی توجه کنیم می‌بینیم که آنچه میان فدائیان مارکسیست و مجاهدان مسلمان وجود داشته فقط نوعی نزدیکی فکری و

عملی نبود بلکه نزدیکی عمیق بود (ص ۶۱ کتاب استاد منتشره سازمان مجاهدین خلق ایران دیده شود)

۱۵ اسفند ۱۳۵۷

ده دوازده تائی از کتاب های دکتر شریعتی را خواندم... برداشت او از اسلام برداشتی جامعه شناسانه - گاه مارکسیستی - مبارزه جویانه و اخلاقی است. شریعتی سرشتی حساس و هنرمندانه دارد. از طرف دیگر او ذاتاً نویسنده است... در کویر دو سه جستار essai هست که بسیار خوب و زیبا نوشته شده، یکی مقاله اول در باره مزینان است و دیگری قسمت اول مقاله کلود برنار که ناگهان بریده می شود و با محتوای دیگر و با ارزشی ناچیز ادامه می یابد... بی انصافی نکنم. اهمیت او نه در کار نویسندگی، در کار فکری، اجتماعی و اخلاقی اوست که بسیار بزرگ بوده است.

۱۹ اسفند ۱۳۵۷

آقا دارد کار را خراب می کند. آن فتوای بیجا در باره حجاب و این صحبت های دیروز... که غیر مستقیم تعرضی داشت به سنی ها، حمله به ملی ها و دموکرات ها و تصریح پیاپی که این انقلاب نه ملی بود نه دموکراتیک، فقط و فقط اسلامی بود. چند بار هم گفت قلم ها را بشکنید لابد در آینده جشن قلم شکنان می گیرند... هنوز نتوانسته (۱۴ اسفند، یعنی) دوشنبه گذشته و جمع شدن بر سر خاک دکتر مصدق را هضم کند. عجیب است که آریامهر هم نمی توانست.

۲۳ اسفند ۱۳۵۷

چی بود و چی شد. زیباترین واقعه، شگفت انگیزترین انفجار نوری که در عمرم دیده بودم چه زود و چه آسان به ابتذال کشید، انقلاب را می گویم... شارلاتان ها دارند جلو می افتند و آتش همان آتش و کاسه همان کاسه می شود. چون که دیکتاتوری دارد می آید و وقتی که بیاید پی آمدهایش هم می آید، آن هاله تباه و ستمکاری که دور دیکتاتور حلقه می زند... باز ترس مثل شبی دارد از توی تاریکی پیدایش می شود و همچنان که مثل ابر و دود می آید فضا را تاریک می کند. هوا سنگین و نفس کشیدن دشوار می شود، باید به احتیاط و سنجیده نفس کشید، مبدا نفس بیجا بکشی به قول نیماوشیج: من قایم نشسته به خشکی...

ادامه دارد...

پشت کتاب **درباره جهاد و شهادت** که اثر شاهرخ مسکوب است، به زبان فرانسه نوشته شده:

SUR LA GUERRE SAINTE ET LE MARTYRE

و عنوان فرانسوی کتاب بررسی عقلانی حق، قانون و عدالت در اسلام، این است:

UNE ETUDE CRITIQUE DU DROIT ET DE LA JUSTTICE EN ISLAM

\*\*\*

**موتزارت** در اواخر عمرش با شخصی که حاضر نبود چهره خودش رو به او نشان دهد ملاقاتی داشت. مرد سیاه پوش به موتزارت سفارش ساخت آهنگ عزا (در اصطلاح موسیقی رکویم REQUIEM) برای مرگ داد و گفت که از طرف فردی این درخواست را دارد که برای گرامی داشتن خاطره همسر فوت شده اش به این موسیقی احتیاج پیدا کرده است. (رکویم و مس از انواع فرم در موسیقی هستند مثل سونات، فوگ، اپرا و...) موتزارت چون شرایط روحی و مالی خوبی نداشت و مریض احوال هم بود این پیشنهاد را پذیرفت، اما او که هیچوقت نمی‌توانست چهره سیاه پوش، پنهان و شگفت انگیز آن مرد مرموز را از خاطر ببرد، مُدام می‌گفت که این رکویم ها (آهنگ سوگ) را در واقع برای مرگ خودم می‌نویسم و به آن شخص سیاه پوش همواره به چشم فردی از دنیای دیگر می‌نگریست. دَم و دقیقه می‌گفت با این کار من هم می‌میرم. همین طور هم شد و به زودی مُرد. شاید یکی از عمیق ترین کارهای موتزارت همین آهنگ سوگ عزا، یعنی رکویم سه قسمتی ست. قسمت اول این فرم به بیان ارتباط انسان با مرگ می‌پردازد و معمولاً سنگین و با وقار است. قسمت دوم نه، بازیگوشانه و تفریحی و نمایانگر زندگی انسانی است و در نهایت قسمت سوم بیان کننده این است که چگونه انسان پیش پای مرگ لُنگ می‌اندازد.

\*\*\*

**رسیدن به سکون مطلق**، یعنی رسیدن به منهای دویست و هفتاد و سه درجه حرارت یا سرمای زیر صفر، عملی و امکان پذیر نیست، پس آیا مرگ اساساً امری ست مجازی که واقعیت ندارد؟ و ما که خیال می‌کنیم می‌میریم نمی‌میریم؟ آیا نیستی سرشار از وجود و آستن هستی ست؟ آیا مرگ که نمادی از کهولت و آنتروپی ست کلید قفل بقا و خود دروازه ای به " نگانتروپی " و زندگی هم هست؟ آیا اینکه در کتب آسمانی از آفرینش و خلق مرگ، بله از آفرینش و خلق مرگ خَلقَ الْمَوْتِ وَالْحَيَاتِ صحبت شده، به این معناست که اساساً نیستی که هستی جلوییش لُنگ می‌اندازد - خود آستن هستی است؟ آیا کل شئی ها لَکِ الْاَوْجُهْ که مولوی نیز بارها در مثنوی بکار برده و مترجمین غالباً اینگونه به فارسی آورده اند

که " همه چیز جز ذات احدیت، جز او، فانی است - می‌تواند این معنا را هم بدهد که همه پدیده‌ها جز راستا و جهت تکاملی آن محو و نابود می‌شوند و عمل تکامل دهنده و رهائی بخش که خود یک هنر بزرگ است همواره پویا و ماندگار خواهد ماند؟ آیا از همین روست که احساس هنرمند که با سیر شتابان زمان به هم آویخته و با گذشت مدام عمر در جدال است، می‌کوشد به هر طریق که شده، عمر کوتاه آدمی را در آغوش ابدیت زمان پایدار سازد؟ آیا اینکه زندگی آدمی پایان می‌پذیرد ولی مقاومت و هنر او جاودانه باقی می‌ماند، از یک هستی جدید که به ظاهر نیستی می‌نماید، حکایت نمی‌کند و نشان نمی‌دهد که گویا در این مورد نیز اصل بقای انرژی صدق می‌کند؟

\*\*\*

جم (Yama) یکی از شخصیت‌هایی است که به مجموعه باورهای دوران هند و ایرانی تعلق دارد. او سلطان مقتدری است که برای ارواح مردگان و نیاکان آریاهای هندی (انگیراها = Angira) راه و معبر آماده کرده است. جم پسر ویرسونت (Virasvant) در اصلاح سانسکریت و ویونگهان در اوستا است. ویژگی برجسته جم یا یم در ریگ ودا (کتاب مقدس هندی‌ها) این است که نخستین کس از بی‌مرگان است که مرگ را برگزید. او مرگ را برگزید تا خدایان را خشنود سازد، بیمرگی را برنگزید تا فرزندان خود را خشنود کند. جم راه مرگ سپرد تا راه جاودانان را به مردمان نشان دهد. چون او شاه مردگان شد، مرگ را «راه یم» نامیدند. جم در ایران زمین بسیار مورد احترام است. ویژگی دوره هزارساله فرمانروایی او آرامش و وفور نعمت بر زمین بود و طی آن دیوان و اعمال زشت آنها، ناراستی، گرسنگی و بیماری وجود نداشت.

\*\*\*

اسطوره اورفئوس اشاره به شاعری چنگ نواز و خوش صدا دارد که همه طبیعت را مسحور خود می‌کرد، اورفئوس به دست منادها کشته و تکه تکه می‌شود و تنها سرش در پی چنگش در آب رودخانه روان است و هنوز پس از مرگ همچنان می‌خواند - صدای او مانده است. اینکه فروغ فرخزاد می‌گوید: تنها صداست که می‌ماند، اشاره به صدای اورفئوس است - صدا که هنر است و هنر که جایگزین زندگی است در برابر مرگ.



\*\*\*\*

## هر که سوار است بیرحمانه می تازد همنشین بهار

در قسمت های گذشته، با شاهرخ مسکوب، این نویسنده درد آشنا و کتابش روزها در راه، از کوچه پس کوچه های زیادی گذشتیم.

### روزها در راه

... فیلم Hair «هیر» را دیدم... در صحنه های اول از فرط زیبایی و سرشار بودن از زندگی چند بار گریه ام گرفت... گاه آدم نمی تواند تحمل کند و مثل رودخانه از بستر گنجایش ما سرازیر می شود. انگار در آدم باران می بارد و باران زیبایی، ما را می شوید. در زمستان سال ۱۹۶۷ وقتی «آنتیگن» برشت را با گروه Living Theater نیویورک دیدم گرفتار همین گریه شدم اما بی اختیارتر و بی امان تر... این روزها دارم ورتر گوته را می خوانم بعد از افلاطون یاسپرس و منون افلاطون...

۵۸/۶/۶

بیشتر از یک هفته است که برگشته ام. چه روزگاری! می دانستم که به کجا می آیم و در چه حال و هوایی می افتم. خودم را آماده کرده بودم، ولی با این همه شتاب حوادث بیشتر از تحمل من است. اگر این طور بگذرد هیچ کاری نمی توانم بکنم... اما دارم خودم را مهار می کنم و اختیارم را به دست می گیرم که صبر پیش گیرم، گر فلک مان بگذارد که قراری گیریم.

۵۸/۶/۱۷

همچنان دست و دلم به هیچ کاری نمی رود. ظلمت مرا گرفته و دست و پام را نه در هوای

سبک و نامحسوس، بلکه در لجن سفت، در قبر حرکت می‌دهم... توانائی روبرو شدن با زندگی را ندارم... دارم ورتر گوته و آدم بی خصوصیت رابرت موزیل را می‌خوانم، به آلمانی و فرانسه، اما چه خواندنی!... لنگ لنگان در روح شخصیت‌ها سفر می‌کنم.

حتی موسیقی هم دردی دوا نمی‌کند. فقط مرگ و دختر شوبرت و یک یا دو اثر دیگر را هنوز می‌توانم بشنوم. نُت‌ها و صداها مثل سنگریزه‌هایی که به دیوارهای فلزی بخورند جذب نشده کمانه می‌کنند و بر می‌گردند. حتی (موسیقی) باخ و بتهوون هم بیهوده است. می‌شنوم اما مثل سر و صدائی از دیگران برای دیگران. همچنان در اعماق خودم فرو مانده‌ام، غوطه می‌خورم و دست و پا می‌زنم اما نمی‌توانم سرم را بیرون بیاورم و از هوای سلامت بخش پُر کنم...

شاید تقصیر من نباشد، هوا مسموم است، از ظلم سیاه و غلیظ است. دوده، قیر و چیزی از این قبیل، جهل و تعصب بیداد می‌کند... از سیلی روزگار، از حوادث ناگوار و بی‌پای گیج و منگم. هنوز حواسم را به دست نیاورده و به هوش نیآمده‌ام. برق از چشمم پریده‌است. نمی‌توانم خودم را جمع و جور کنم. اما خواهم کرد. آخرش که چی. مگر می‌شود اینطور ادامه داد.

۵۸/۷/۴

اردشیر (پسرم) رفت. تنها تر شدم. غزاله (دخترم) هنوز راه نمی‌رود... کار دارد بیخ پیدا می‌کند... ناتوانی و بی‌دفاعی بچه‌ها که با خیال راحت در معرض همه آفت‌های روزگارند، مرا ناتوان می‌کند... این نگرانی شخصی و آن دل‌مشغولی اجتماعی، وضع مشمزنکننده‌ای است... پریروزها رادیو... یک نفس به روشنفکران فحش می‌داد - از قلعه تا شهر - خوردیم و تمام راه گفتیم حاجی تو را می‌گه‌ها! احساس بیگانگی می‌کنم...

۵۸/۷/۱۳

... در خزرشهر باران ریزی می‌بارد. به قول مازندرانی‌ها زلفشه. ریزتر از هر قطره‌ای، چیزی مثل نم و شب‌نم که باریدنش احساس نمی‌شود که در هوا آویزان است و بر صورت و دست احساسش می‌کند. صدای دریا، صدای تمام نشدنی، یکنواخت و متنوع دریا - صدائی که همیشه همان است و هیچ‌آنی همان نیست - به گوش می‌رسد. صدا انگار از راه‌های دور می‌آید و در همان حال انگار از زیر پا بلند می‌شود و در هوا می‌پیچد.

دریا دور و نزدیک و بیگانه و دوست در خودش می‌پیچد، طوفانی است، آشفته است و آرام ندارد. چیزی برای گفتن دارد، تا ساحل می‌آید و زبانش را به شن‌ها می‌کشد، می‌گوید و نگفته بر می‌گردد. حرف نمی‌زند و با هزار زبان هم‌همه می‌کند. هم‌همه‌ی دریا در فضا موج می‌زند و باد را می‌راند. درخت‌ها با برگ‌های سرما زده زیر باران می‌لرزند و ذرات آب روی

پوست سبزشان می‌درخشد، مثل منجوق و ستاره و خرده شیشه. هوا آبکی است و ابرها روی بام‌ها و درخت‌ها شکم داده‌اند. لخت، سنگین، پُر بار افتاده‌اند و به کندی زیر آسمان جابجا می‌شوند. مثل این که در دسترس هستند. هنوز خزان نشده، هنوز این سرزمین نه سرد و نه گرم سبز و بهاری است. صدای خیس، صدای بارانی و بی آرام دریا می‌آید. امواج همانند صدا پیاپی هوا را می‌رانند و باران – برای ما خشکی زده‌ها – نشانه دوستی آسمان و زمین است...

رفتم کنار دریا. راه رفتن در ساحل، – در مرز آب و خاک – همیشه جاذبه و کششی نا شناخته دارد. آدم با هر دو عنصر آمیخته می‌شود و از هر دو جدا است. در حالیکه زمین سفت را زیر پایش حس می‌کند در سیلان آب و گذرندگی موج غوطه می‌زند و تا کنار افق در پهنه دریا پخش می‌شود، مثل باد وزان و مثل گیاه برجا است. شاید شاخ و برگ درخت در دست باد چیزی شبیه این حال را احساس کنند...

در برابر (دریا) آدمزاد تکه چوبی (یا) خاشاکی بر موج (است)، چه پست‌ها و بلندها و زیر و بم‌ها که غفلتاً ما را به هر سو پرتاب می‌کند!

۵۸/۷/۱۶

دیروز صبح با گیتا (مادر غزاله) صحبت کردم. متاسفانه تشخیص پزشک آمریکائی هم بی شباهت همکار فرانسوی اش نیست... دخترم غزاله احتیاج به معالجه طولانی دارد. (گیتا) افلاً یک ربع ساعت طول کشید تا توانست بگوید. دائم تکرار می‌کرد که اگر تو پدرش هستی من هم مادرش هستم... می‌گفت انگار غزاله دارد موضوع را حس می‌کند، خیلی اصرار دارد که راه برود (اما... نمی‌تواند). من کمی گیتا را دلداری دادم و حرفهای بی ربط و نامربوطی زدم که می‌دانستم مزخرف است ولی معمولاً در این وقت‌ها گفته می‌شود...

در این حالت‌ها آدم عجیب احتیاج دارد که حرف‌های خودش را باور کند و کم‌کم بعد از کمی تکرار، باور می‌کند. هر چند که سایه ترس و تردید، سایه هجوم بی دلیل دشمنی ناشناخته بر فکر آدم افتاده‌است و ول نمی‌کند ولی گرتی فکر بفهمی نفهمی بنا به آرزو ریخته می‌شود و در آن جهت به پیش می‌رود.

البته در ته دل، در آنجا که آدم می‌خواهد شناسد و نبیند، هشدارهای دائم سرک می‌کشد و به یاد می‌آورد که این گرتی بر آب، برباد، بر زمینه‌ای متلاطم و هوسکار ریخته می‌شود. دلم می‌خواست که فکرهای بهتر می‌کردم... اما چه فایده که واقعیت مثل صخره‌ای برجا ایستاده‌است.

آخرش صحبت تمام شد. هوا گرگ و میش بود. مدتی سر جایم نشستم و سرم را میان

دستهایم نگه داشتیم. نمی‌توانستم به حال خود روی گردن رهایش کنم، می‌لرزید. بی اختیار چند بار با خودم گفتم چرا، چرا این طور شد؟ کسی جواب نمی‌داد. می‌دانستم جوابی نیست. بعد گریه ام ترکید و ریخت. گریه تلخی بود. گریه ای که از روی عجز و ناتوانی باشد، درد گزنده ای دارد که روح را زمین گیر می‌کند...

۸۱/۹/۲۶

... (از مرگ مادر اردشیر) با خبر و از فرط تأثر منقلب شدم، نمی‌دانستم چه جوری به پسرم بگویم که مادرش مُرده‌است، یک هفته ای به خودم پیچیدم و بالاخره گفتم... می‌دانم چه حالی داشت. حتی می‌دیدمش، پسرم را می‌دیدم...

۸۱/۱۰/۲۲

... دیروز با گیتا حرفم شد. در آشپزخانه ایستاده بودیم. با هم تندی می‌کردیم. نه چندان شدید ولی لحن هر دویمان تلخ بود. غزاله سر رسید. حس کرد. شروع کرد به شلوغ کردن و حرف تو حرف آوردن... توضیح می‌داد که من بچه هر دو شما هستم. تأیید می‌خواست و باز می‌خندید. می‌خواست با صدا و ژست خنده حالت دعوا را عوض کند. به قصد نبود. بی اختیار این کارها را می‌کرد. بنا به غریزه؟ از ترس؟ خودانگیخته، با و بی همه اینها؟... راه افتادیم به طرف مدرسه. کیف زنی به او خورد، افتاد. زنک هم نگاه نکرد. غزاله عصبانی با گریه پاشد و گفت پدر چقدر این فرانسوی‌ها احمقن. رفتیم جلوتر. داشت می‌دوید و می‌رفت باز زمین خورد. من پشت سر بودم. تا برسم، زنی دستش را گرفت و بلندش کرد که من رسیدم، گفت پدر این فرانسوی‌ها چقدر مهربان هستن!

۸۱/۱۱/۲

... حال هیچ کس خوب نیست. لاقل کسانی را که ما می‌شناسیم و می‌بینیم. همه ایرانی‌ها. همه منتظرند و همه از انتظار خسته شده‌اند. مثل آدم‌هائی می‌مانیم که بیرون قفس ایستاده ایم، یک قفس عظیم. احساس لاش بودن بیکاره و بی‌هوده بودن و بی‌هودگی با پولاد بازو پنجه انداختن! هر چه باشد پس افتاده ناخلف همان شیخ اجلیم. آگاهی به همین بُزدلی، به همین پناه به ساحل امن، کنج سلامت. آگاهی به همین حقیقت است که حال را بد می‌کند. در ته دل من یک موش ترسوئی لنگر انداخته، که متأسفانه بی شرف نیست و گرنه راحت می‌گذاشت. بر عکس راحتی نمی‌گذارد و با پوزخند نگاهم می‌کند و دائم مرا به من نشان می‌دهد. از چشم او که نگاه می‌کنم انگار



پوستم را از گاه پُر کرده‌اند. از تماشای هیکل نحس پفیوز خودم حالم بهم می‌خورد. بهتر است به غزاله پناه ببرم و خودم را نجات بدهم. نمی‌دانم چرا دیشب می‌گفت پدر من که عروسی بکنم تو مُردی... دلم می‌خواد تو باشی...

۸۱/۱۱/۳۴

... پس از مدت‌ها روی علف، علف خودروی طبیعی راه رفتم. در مرز کشتزارها و جاده‌ها. مدت‌ها بود که جز روی آسفالت یا شن ریزی خیابان و شانه جاده و جز اینها قدم نزده بودم. پایم همیشه روی عمل و اثر دست آدمیزاد بود، از رابطه بی‌واسطه با طبیعت محروم بود. بینشان جدائی افتاده بود تا هفته پیش که به هم رسیدند...  
افق را دیدم؛ آن دو را، جائی که آسمان و زمین به هم می‌چسبند. با مه و درخت و هوای سرد معلق ولی محسوس، با سرزمینی که مثل بدن آدمی کش و قوس موزون و انحنائی دلپذیر داشت. چشم نواز بهتر از دلپذیر است چون که چشم روی زیر و بم ملایم و هموار خاک می‌لغزید، یکجا نمی‌ماند و خسته نمی‌شد و هر لحظه چشم انداز دیگری پیش رو داشت. برج‌های آب و سقف‌های رنگی بناها و قامت‌های کشیده درخت‌ها آسمان و زمین را به هم می‌بست.

افق چون دوردست است، همیشه فراخواننده و جذاب است و رمزی آشنا و مبهم دارد. در این سفر، روزها رنگ خاک را دیدم، سیاه، خیس، خاکستری باردار! خاکِ خاکی رنگ را دیدم با شیارهای مستقیم دراز و زندگی پنهان سرمازده. از بس در این سال‌ها زمین را سفت و پوشیده دیده بودم رنگ خاک یادم رفته بود.  
راستی صدای پرنده شنیدم... حتی یک بار صدای خروس هم شنیدم، البته خروس بی‌محل که دَمِ ظهر می‌خواند... هوا مه‌آلود بود و فقط شبح مبهمی از خانه‌ها دیده می‌شد. اما روزهای آفتابی یا بهتر است بگویم ابر و بادی هم بود. همیشه مه نبود. وقتی که مه نبود دشت و کشت‌دلربا تر و طنازتر بود... این روزهای ابر و بادی آسمان پراکنده بود. سفید و آبی و خاکستری، با ابرهای سینه‌خیز و سرگردان که هم‌خودشان دائم شکل عوض می‌کردند و هم آسمان را به شکل‌های متغیر در می‌آوردند. رنگ‌ها و شکل‌ها در هم می‌دویدند و توی همدیگر می‌پیچیدند و روی زمین، روی خانه‌های شسته و درخت‌های لخت سرما خورده و خاک خیس نقش می‌انداختند. باد در دشت جولان می‌داد و بوی بکر علف، بوی وحشی و خودمانی روئیدن و طراوت را پخش می‌کرد. رویش مرطوب و تازه‌ای همیشه توی هوا بود و افق دیده می‌شد. راهروها و دالان‌های دراز و بی‌سقف شهر با ساختمان‌های دو طرف و پیاده‌های شتابزده و اتومبیل‌های عصبی دیده نمی‌شد. افق دیده می‌شد که با دست‌های باز، سینه متنوع زمین را بغل کرده بود...

باز باران می‌بارد. نمی‌دانم چند روز است که آفتاب را ندیده‌ام. اینجا آسمان ندارد. اینی که

هست مثل لاک پشت، لخت و ورم کرده روی زمین افتاده، روی بام بنا ها و شاخ و برگ درخت ها، که دستشان خالی است و پنجه های تیزشان را به شکم افتاده آسمان فرو کرده‌اند و آدم ها، خیس و تنها زیر باران می‌دوند و... هوا سرد است... مثل تیغ توی تن فرو می‌رفت، به هر جا می‌خورد ناسور می‌کرد... هر که سوار است بیرحمانه می‌تازد...

ادامه دارد...

**فیلم HAIR** که میلوس - فورمان Milos Forman در سال ۱۹۷۹ آنرا کارگردانی کرده‌است، در رابطه با جنگ تجاوزکارانه آمریکا در ویتنام است. یک کشاورز آمریکایی (از ایالت اوکلاهاما) که برای رفتن به سربازی راهی ارتش می‌شود، به گروهی از هیپی های جوان بر می‌خورد و با آنها محشور شده، دنیای ذهنی اش پاک دگرگون می‌گردد. در این مسیر به دختری علاقمند می‌شود اما چاره ای جز رفتن به سربازی نیست. وقتی به سربازخانه می‌رود، دوستان با وفا و هیپی اش، او را تنها نمی‌گذارند و به آب و آتش می‌زنند تا او فرد مورد علاقه اش را بیرون پادگان ببیند و برای این منظور یکی از هیپی ها موهای بلند سرش را که برایش نشانه رسم و راهش بود، می‌تراشد و به شکل سربازها در می‌آورد و با پوشیدن لباسی که از یک ارتشی بلند می‌کند، خودش را در صف سربازان، جای آن کشاورز (رفیق شان) جا می‌زند! اما درست این لحظات، هنگامه آماده باش سربازان برای سوار شدن به هواپیمای نظامی و رفتن به جنگ ویتنام است.

کشاورز مزبور که بیرون پادگان رفته بود تا با زنی که او را دوست داشت ملاقات کند، دیر به پادگان می‌رسد و دوست هیپی اش که دائم می‌رقصید و ترانه می‌خواند:

«به من بگو کجا و چرا باید بمیرم؟ زمین سلام می‌کند، صبح ترانه می‌خواند، بگذار خورشید بدرخشد» -

به جای او سوار هواپیما شده، و بر خلاف عشقش به صلح و آشتی، راهی جنگ ویتنام شده و آنجا هم کشته می‌شود.

این فیلم موزیکال که سرشار از زیبایی و شور است و یکی از برجسته ترین فیلم های ضد جنگ به شما می‌رود، به قول زنده یاد دکتر شریعتی نشان می‌دهد جنگ را کسانی ترتیب می‌دهند که خوب همدیگر را می‌شناسند و می‌دانند چرا. اما کسانی در آن قربانی می‌شوند که نه همدیگر را می‌شناسند و نه می‌دانند چرا

\*\*\*

**گوته** Johann Wolfgang von Goethe (شاعر عقل و احساس، خالق نمایش‌نامه ی حماسی فاوست)، در قالب نامه، رمانی نوشت و در ۱۷۷۴ بدون اشاره به نام خودش، منتشر

کرد. این کتاب تجسم زندگی شخصی گوته و تصویری از عشق سوزان او به دختری به نام شارلوت بوف بود،

کتابی که شاهرخ مسکوب نیز به آن اشاره می‌کند این است:

رنج های ورتن جوان Werther The Sorrows of Young

این کتاب را علاوه بر نصرالله فلسفی، مجتبی مهدوی سعیدی و فریده مهدوی دامغانی، به فارسی ترجمه کرده‌اند. رمان مزبور گسیختگی روانی هنرمندی جوان را بر اثر عشقی بی‌فرجام و غم‌انگیز به تصویر می‌کشد، همچنین مصائب این جهان و اندوه گوته را بازتاب می‌دهد.

گوته از این که نمی‌تواند ژرف‌ترین احساسات خود را راحت بیان کند و مجبور به سانسور خویش می‌شود، رنج می‌برد.

گوته درون پُر غوغای آدمی را نشان می‌دهد که گاه به سرعت از اوج شادی و نشاط به نومیدی ظلمانی درمی‌افتد و در این باره هشدار می‌دهد.

شاید یکی از دلایل علاقه شاهرخ مسکوب به گوته این است که تا قبل از او، ایران شناسی از حدود سیاحت نامه های مارکوپولو، آنتونی جنکینسن، شاردن اولتاریوس و آدام وتاورنیه تجاوز نمی‌کرد.

گوته چون مسکوب به حافظ عشق می‌ورزید و در لابه لای اشعار فارسی خرد و عشق می‌دید. او با داستان های هزار و یک شب و نیز قرآن آشنائی داشت - خالق نمایشنامه محمد هم هست.



\*\*\*\*

## عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود همنشین بهار

بعد از آنکه شاهرخ مسکوب به خاک افتاد، روزنامه فرانسوی لوموند از او به نیکی یاد کرد و کریستیان ژامبه استاد دانشگاه سوربن او را یکی از بزرگ ترین و پرهیزکارترین روشنفکران ایرانی نامید که با شجاعتی سترگ در برابر قدرت ایستادگی نمود. لوموند با اشاره به سابقه مبارزاتی شاهرخ مسکوب نوشت:  
*او عاشق بی قرار آزادی و مخالف دخالت دین در سیاست بود، فرهیخته ای بود که دل در گرو میهنش داشت...*

شاهرخ مسکوب پس از یورش ارتش شوروی به مجارستان و گزارش افشاگرانه خروشچف (در ۱۹۵۶ که بیداد استالینی را زیر ضرب گرفت)، به هیچ توجیه و بهانه ای تن نداد (و در عین حال که با خائنین و نادمین همراه نشد و به ساز حکومت کودتا و شکنجه گرانی چون سرهنگ زیبائی نرقصید)، راهش را (از حزب توده) جدا نمود... او به ارزش های ایران باستان در زمینه عدالت وابسته بود، عدالتی که آن را با اخلاق آنتیگون درمی آمیخت... او قدرت کشف صور جاودانه و جهانی را در ریزه کاری های یک چکامه یا در لابه لای صفحه ای از یک نثر داشت و قادر بود نامحتمل ترین پیوندها را بین هزاره های تمدن گذشته و فضای امروز برقرار کند. در حضور او موضوع هایی از اندیشه ایرانی چون درد، عشق، امید و طنز تبدیل به احساساتی آنی می شدند...

شاهرخ مسکوب هم عصر فروغ فرخزاد، کسروی، شاملو، سپهری، و فرهیخته ای چون صفا، دوست یوسف اسحاق پور و داریوش شایگان... و نیز رفیق همه کسانی بود که در پی احیای قدرت ارزش های کهن هستند و برای فردای بهتر تلاش می کنند...

\*\*\*

در قسمت های گذشته از زنده یاد شاهرخ مسکوب، که مهمترین کارش شخصیت خود اوست، اما آثارش از او برتر و بزرگتر است، پژوهشگر خوش اخلاق و خلاق و خندانی که از هشت سالگی با کتاب دم خور و عیاق بود و با گذار از کوره راههای زندگی و دردها و رنجها و تجربیات، به نوعی فرزاندگی دست یافته بود، یاد کردم. او پژوهش مدرن در شاهنامه را که رزم نامه شکست پیروزمندان است، باب کرد و از سکوی خوانش این اثر جاودانه به پرسش های انسان امروز نگریست.

زندگی این فرهنگ‌ورز با احساس نشان می‌دهد که هیچ گاه سود خود را در کتمان حقیقت نمی‌جست و به نفرین‌ها و آفرین‌ها اهمیت نمی‌داد، با شهادت قلم به دست می‌گرفت و تنها چاکر و مُخلص حقیقت بود و به فرهنگ و ادبیات و به زبان فارسی و سرنوشت و آینده‌ی آن عشق می‌ورزید.

شیفته شاهنامه بود و خوب است بدانیم که معلم اول شاهرخ مسکوب در شاهنامه مرشد حسن است! آدم بیسواد اما باشعوری که گرچه بیش از پنجاه شصت بیت یا کمی بیشتر شاهنامه را حفظ نبود اما حالش را حس می‌کرد. بله هسته اصلی زندگی اش یعنی شاهنامه فردوسی را در زورخانه پیدا می‌کند! در جوانی زورخانه می‌رفته و ورزشکار بوده است .

آنگونه که آقای یوسف اسحق پور نوشته اند همیشه از مرشد حسن حرف می‌زد و طنین صدایش برای او زنده و حاضر بود. خودش گفته است: فردوسی را مدیون مرشد حسن و خیلی چیزها را مدیون شاهنامه هستم که در حقیقت راه مرا به ادبیات بزرگ باز کرد. شاهرخ مسکوب چشمه ای بود که از خودش آب داشت و در برابر هیچ اثر یا فردی یا واقعه ای هر چقدر هم بزرگ، مرعوب یا مات و مبهوت نمی‌شد. در برابر آثار مارسل پروست یا توماس مان و خیلی‌های دیگر... (گرچه می‌ستود)، حرف تازه داشت.

با اینکه به ایران زمین و به مردم میهنش دلبستگی داشت، اما نگاهش به جهان و انسان، نگاهی مدرن بود. با ذهنی مدرن به کاوش در آثار قدیم می‌پرداخت اما به بهانه مدرن‌گرایی، ادا و اطوار شبه روشنفکرانه در نمی‌آورد، فیگور فیلسوفانه نمی‌گرفت و فاتحه همه چیز را نمی‌خواند! و خشک و سیخکی برخورد نمی‌کرد.

در روزگار کدری که انگشت توی دماغ کنی، عالم و آدم با خبر شده و به قضاوت‌های دلنشین! می‌نشینند - خود برون ریزی بی آنکه بیم یا امیدی! پشتش باشد، کار هر کسی نیست. او با عشق به انسان و طبیعت و جهان، با خود و جهان پیرامونش همدم و همراز، و همچون حافظ با خودش ندار بود یعنی وحدت داشت و سر خودش کلاه نمی‌گذاشت. با تنزه طلبی و جانماز آب کشیدن میانه ای نداشت، در یکی از نامه‌هایش به خانم پوری سلطانی همسر شهید مرتضی کیوان روی خودش خط می‌کشد و می‌نویسد:  
*اگر آن حرف مسیح که اندیشه گناه، گناه است درست باشد (اگر هم درست نباشد دست کم بسیار زیباست) از خودم، گناهکارتر کسی را نمی‌شناسم. باور کن راست می‌گویم. وقتی به خود فکر می‌کنم به یاد تورات می‌آفتم که آدمی بالقوه دانه همه گناهان را در کشتزار جانش پنهان دارد...*

ناملائمات زندگی را با صبوری و یا قهقهه ای هم که بود پس می‌زد. در بگیر و ببندهای پس از کودتای ننگین ۲۸ مرداد که به زندان افتاد، زندگی خانوادگیش زیر و رو شد و از هم پاشید و بعدها هم که دوباره ازدواج کرد بازهم به نوعی تنها ماند و با پسرش اردشیر، که هم بود و هم نبود! و غزاله دخترش که از نقص عضو، و درد پا مدام رنج می‌برد، تنها...

نه نازک نارنجی و درد نازک، که درد آشنا بود و هاون روزگار بر سرش مدام می‌کوبید با اینحال به زندگی عشق می‌ورزید. در نامه دیگری می‌نویسد:

*توی زندگی هر روز هزار چیز کوچک هست که هریک به سهم خود چیزست و شایسته آن است که آدم تا اعماق و با هزار ریشه به آنها چنگ بزند و دوست شان بدارد یعنی که زندگی را دوست داشته باشد.*

یکی از آثار بارزش شاهرخ مسکوب سفرنامه یا روزنامه اش! یعنی یادداشت های ۱۸ ساله او از ۱۳۵۷ تا ۱۳۷۵، یعنی روزها در راه است که به گیتا مادر خوب و مهربان غزاله، به پاس روزهایی که با هم در راه بودند، تقدیم شده. این کتاب که حکایت من و تو، و تصویر مجاله شده همه ما در روزگار هزار پارگی است - آئینه یک انسان مهاجر، جستجوگر و رهرو ست، و در سنت فرهنگی و ادبی ایران کار کم سابقه ای است.

بسیاری از ما که فراموش می‌کنیم فردیت (که اگر نبود، ما هنوز میمون بودیم)، با منیت و خود بینی از بنیاد متفاوت است و یادمان می‌رود مفهوم مدرنیته، سخت به فردیت گره خورده است، به خود برون ریزی و خاطرات شخصی که شب و روز در ذهنمان با آن کلنجار می‌رویم، بها نمی‌دهیم و آنرا دور شدن از مبارزه و تعهد و... دانسته، دماغ در نمی‌آوریم، در حالیکه درد و درمان، هر دو در خود ماست و نمی‌بینیم.

روزها در راه گرچه ظاهراً حدیث نفس و خاطرات روزانه است، اما مشخصات یک رمان بزرگ را دارد. تأمل در مضمون آن پنجره های جدیدی را به روی من گشوده و عجالتاً از منبر کبر و غرور پائین آورده، و تازه می‌فهمم بیش از آنچه فکر می‌کردم بیغ و پرتم، چه زیبایی های باشکوهی بوده که چشمان لوچ و کورم ندیده است.

شاهرخ مسکوب از جمله از ترس آزار دشمنان، که دشمن هر کسی جز خودشان هستند، و نیز برای نیآزردن کسانی که دوست نداشت آنها را بیازارد، و یا به سبب ابراز نظر درباره‌ی کسانی که زنده نبودند و یا اگر در قید حیات بودند امکان جواب دادن نداشتند - یک چهارم کتاب روزها در راه را هنگام آماده کردنش برای چاپ، حذف نموده! و به همین دلیل آنچه تا کنون چاپ شده تمام خاطرات او نیست.

او که بارها گفته بود: نفس زیستن خود به سوی نیستی رفتن است، در آخرین روزهای زندگیش نیز با «مسافرنامه» و «گفتگو در باغ» محشور بود. سال هائی که شاهرخ مسکوب نیز بین غم نان و جان پاک دست و پا می‌زد. در سه قسمت گذشته به روزها در راه گریز زده ام و همراه با او از حول و حوش انقلاب تا ۵۸/۴/۴ راه آمدیم و اینک ادامه راه.

## روزها در راه

۵۸/۴/۸

در هواپیما هستم. دارم دور می‌شوم. از وطنی که مثل غولی، هیولائی قفس راشکسته و له کرده و زخمگین و خونین بیرون آمده. قلب بزرگ اما چشم های نابینائی دارد. نمی‌داند کجا می‌رود و در رفتن کشتزار خودش را زیر پاهایش ویران می‌کند، وطنی که به نام اسلام از خود بیرون آمد. اسلام جهان بینی بود، بدل به ایدئولوژی شد و هیچکدام اینها وطن ندارند. مثل مارکسیسم، هموطن یکی مسلمین و هموطن دیگری زحمتکشان است. همانطور که سرمایه وطن ندارد. دارم می‌روم پیش گیتا و غزاله، پیش اردشیر... دلم برایشان تنگ شده است. سه دنیای یگانه من، یک دنیا در سه کالبد، تثلیث مدرن یک نامسیحی، هر کدامشان صورتی از روح یا هستی مرا به من می‌نماید.

سه آئینه ای که انگار مثل جیوه در پشت شان پنهان شده‌ام و در عین حال خود را در آن ها می‌نگرم یا آنها جنبه و ساحتی از وجود مرا به من نشان می‌دهند. اردشیر غرور، بالندگی و بی‌ترسی است... اندام های خواب زده جوانی مرا بیدار می‌کند... وقتی نفس اردشیر به من می‌خورد مثل این است که یک راست به سرچشمه جوانی بر می‌گردم. به ریشه های بهار... اما غزاله شاهرخ دیگری را زنده می‌کند: آن مردی را که مثل دانه ای در دل خاک خوابیده است ، آن مردی را که مثل ساقه علفی زیر باران قد می‌کشد و شرمگین و محتاط آفتاب را نگاه می‌کند، او پاجوش است. از کنار ریشه ساقه ای بیرون زده است ،... تند و بی تاب رشد می‌کند و به زودی تمام درخت را پناه می‌دهد و درخت را از خشکی از پوسیدگی و از بادهای سوزان و از سوز پائیز در امان می‌دارد. درخت حس می‌کند که از ریشه خودش باز روئیده است ...

غزاله صبح منی ست که راه عصر را می‌پیمایم، او زادگاه روح من است. و اما گیتا همان چیزی است که من نیستم. با همه خودخواهی، وقتی به خودم نگاه می‌کنم، یک پارچه عذاب وجدانم، نه فقط به معنای اخلاقی کلمه، به هر دو معنا، اخلاقی و غیر اخلاقی... قول و فعلم یکی نیست. یک جور فکر می‌کنم و جور دیگر عمل... گیتا جز این است. قول و فعلش یکی است. همان که هست، همان می‌نماید. با خودش یکی است... سلامت روح او مرا به یاد روح بیمار خودم می‌اندازد... او از من آدم تر است و من به آدمیت احتیاج دارم...

۷۹/۷/۹

ده روزی است که در پاریس هستم. هرگز آنقدر خسته به این شهر نیآمده بودم... این گردباد سیاسی و اجتماعی چند ماه اخیر بدجوری مرا پیچانده و مچاله کرده بود... هوا ابری است و از لابلای صدای گاز ماشین ها، جیک جیک گنجشک ها هم دزدکی به گوش می‌رسد. چه ابر خوبی، هر چند خودشان دوست ندارند. تهران لابد الآن آتش می‌بارد. وسط روز، وسط تیر ماه. خودشان قدر نمی‌دانند اما اگر حرف ویتفوجل Witfotel درست باشد و لااقل هسته اش درست باشد و استبداد آسیائی به مسئله آب ارتباطی داشته باشد، آن وقت این ابر برای این سرزمین ها تنها یک برکت طبیعی نیست بلکه برای این مردم یک نعمت اجتماعی هم هست، نعمت آزادی...

دیشب با (پسر)م اردشیر صحبت می‌کردم. از من انتقاد می‌کرد که در مورد دوستانم اسیر توهم هستم. در رؤیاهای خودم از آنها چیز دیگری می‌سازم، آن چیزی که دلم می‌خواهد آنها باشند و بعد در همان رؤیاها می‌مانم. واقعیت آنها را نمی‌توانم ببینم. انکار نکردم....

اصل مطلب بر سر رابطه عالم واقع و عالم خیال، میزان حقیقت و اعتبار هر یک و تصویری است که هر یک از ما از واقعیت و رؤیا داریم، بردن واقعیت به ساحت رؤیا و چنین واقعیتی را آزمودن، آن را تجربه کردن و در آن به سر بردن. از طرف دیگر آوردن رؤیا به درون واقعیت و چنین رؤیا را زندگی کردن، همچنین مسئله به شناخت ما از واقعیت و رؤیا و نیز به تصور و خودآگاهی ما، از این دو و اراده ای که در مورد مرزها و آمیختگی های این دو به کار می‌بریم بستگی دارد. من تا آنجا که بتوانم با کوله بار رؤیا در راه های واقعیت قدم می‌زنم تا بتوان این جاده ناهموار را پیمود، تا رنج راه کمتر شود. در این میانه رؤیا: شعر و ادبیات همراه خوبی است. فلسفه نیز برایم دنیای دیگری می‌سازد که خوب یا بد با این دنیای نان و آبگوشتی تفاوت دارد. ولی از همه اینها عشق، جوهر همه رؤیاهاست و همیشه در جایی است که دست واقعیت به آن نمی‌رسد.

۷۹/۷/۱۲ دیروز سرگذشت پناهندگان کامبوجی را در (روزنامه) لوموند خواندم، ترس ورم داشت. نکند انقلاب ما هم بد عاقبت باشد و بچه ای که بنا بود به دنیا بیاید مادرش را به کشتن بدهد.

چند روز پیش در Chateau de Rambouillet (در اینجا) دو پرده گوبلن دیدم. اسم یکی از آنها ملکه هند بود.



به یاد عقل در تاریخ هگل افتادم که در آنجا حتی جغرافیا و طبیعت آفریقا و آسیا چنان است که عقل در مراحل برتر نمی‌تواند در آنجاها تحقق یابد! و این طبیعت مناسب فقط در اروپا دیده می‌شود! تصور استعماری عجیبی در باره مشرق زمین وجود دارد که در این پرده هم به شکل دیگری دیده می‌شود نه با آن مایه فلسفی قلابی که در اثر هگل هست بلکه مخلوطی از رؤیا و خیال... (در پرده مزبور) در مشرق زمین سگ و گوسفند و طاوس و جنگل و میمون هست اما مثلاً گندم نیست، ضروریات زندگی به چشم نمی‌خورد ولی یک نوع ثروت خیالی پرده را پُر کرده. در اینجا رؤیای همان چیزهائی دیده می‌شود که کریستف کلمب در طلبش به دریا زد: (همه چیز حاضر آماده و پُر و پیمون) فراوانی، فراوانی. طبیعت به دلخواه مستعمره چنان... همه چیز را از دل و اندرونش بیرون ریخته (و آماده‌است) تا آقایان (استعمارگر)... برای به دست آوردنش زیاد به دردسر نیافتند.

...۷۹/۷/۲۰

(تاریخ فوق ۳۰ تیر را نشان نمی‌دهد. آیا با خیال بازیگوش و با بال رؤیا ست که شاهرخ مسکوب، خودش را در شط‌خاطرات و به ۳۰ تیر ۱۳۳۱ می‌اندازد؟) امروز ۳۰ تیر است. لابد همین حالا در تهران غوغائی است. آنجا ساعت ۷ بعد از ظهر است... مردم خسته، عرق ریخته و غبار آلود پس از تظاهرات در خیابان‌ها سرگردانند. مثل اشباح در راه‌های بی در رو، مثل رنج‌های چاره‌ناپذیر اما امیدوار... دو روز است که آمده‌ام به لندن و فردا صبح زود بر می‌گردم به پاریس. برای دیدن حسن آمده‌ام. فقط دیدن... احتیاج به گفتگو نیست.

یاد مولانا افتادم:

حرف و گفت و صوت را بر هم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم

دم زدن با هم!... هیچکدام حرفی برای گفتن نداریم زیرا نیازی به گفتن چیزی نیست و در سکوت نوعی رابطه بی‌خدشه و بکر، نوعی پیوند نا پیدا و نیاشفته برقرار شده‌است، مثل وقتی که آدم آب شفاف چشمه‌ای را بر هم نمی‌زند تا صورت آئینه‌ای زلال پریشان نشود... مردم کمتر حرمت سکوت را پاس می‌دارند و با حرف به آن تجاوز می‌کنند. سخن به صورت افزار تجاوز در می‌آید، مثل سلاحی آزار دهنده، تا عقیده یا خواست، اراده، شخصیت یا هر چیز دیگر خود را به دیگری تحمیل کنند.

نویسنده‌های پرنویس که انگار کارخانه تولید کلام هستند و خواننده‌هائی که برای کشتن وقت یا خسته کردن چشم‌ها و خوابیدن، کسب اطلاعات الکی، اظهار فضل، کنجکاو

مريضانه و از این چیزها می‌خوانند - از جمله همان هائی هستند که حُرمتِ سکوت را نگاه نمی‌دارند...

۷۹/۷/۳۰

این روزها یوسف اسحق پور را دیدم. صحبت های دراز و دلپذیری کردیم. از همه جا و همه چیز. البته به غیر از بازار سهام و قیمت زمین، دونبشی و چهاربر و... در بین ایرانی ها کسی را ندیده ام که به اندازه او به جوهر فرهنگ غرب دست یافته باشد. شاید بیش از بیست سال است که یک بند و خستگی ناپذیر کار می‌کند، حیف که آن طرف را کمابیش از دست داده‌است. می‌شناسد، بهتر از خیلی ها، ولی آنچه از فرهنگ ایران می‌داند با آنچه از غرب دریافته قابل قیاس نیست... در ضمن همه چیزهای دیگر از پاریس نیز صحبت کردیم. از شهر آئینه. به مناسبت و بی مناسبت، جا بجا آئینه کار گذاشته اند. در کافه ها و رستوران ها، در مغازه ها، در راهروها و حتی در پاگرد پله این آپارتمان... با این تمهید چیزها دو برابر می‌شوند، فضا گسترده و دیدار میسر می‌شود.

اینجا شهر دیدار است. بر خلاف شهرهای دیگر مردمش همدیگر را نگاه می‌کنند. مثل تهران نیست که وقتی از همدیگر عصبانی باشند چشم توی چشم هم می‌دوزند. اینجا سال ها مرکز نقاشی دنیا بود. دیدن را بلد بودند، زیبایی چیزها را در می‌یافتند. از خیابان ها و ساختمان ها و ساخت خود شهر و دید بازی که دارد هم پیداست که با زیبایی بصری مأنوس بوده‌اند، از قرن ها پیش، شاید از همان اولین سالهای قرون وسطی، از قرن ۱۱ و ۱۲ میلادی و از همان دوره کاتدرال ها (کلیسا ها) ی «گوتیک» و «آلبرتو ماگنوس» و «سن توماس اکویناس» و دانشگاه سوربون و چیزهای دیگر...

از همان زمان که پاریس یکی از مراکز دیدار جویندگان و کنجکاوان جهان بود. خیلی ها هم که می‌خواستند دیده شوند به همین جا رو می‌آوردند. به یاد «دیاگلیف» و گروه باله روس افتادم که چند روز پیش نمایشگاه طرح ها و پاره ای از کارهایشان را در کتابخانه ملی دیدم. شاید این بزرگترین زیارتگاه غیرمذهبی جهان باشد.

دیدنی بسیار است و باید با چشم های باز راه رفت. اول بار که آمدم دستپاچه شدم. پانزده روز دو جفت کفش پاره کردم، بعدش هم افتادم، از خستگی ناخوش شدم...

باران می‌بارد. زمین تشنه است و انتظار می‌کشد. هوا برای دل خودش گریه می‌کند، دلش گرفته است. روز غمگینی است. گیتا نیست، غزاله خوابیده‌است، مادر بزرگ با همان

سماجت ابدی زیر لب سوت های خفیف، بریده و ناتمام می‌کشد... مثل همیشه دارد قرآن می‌خواند. یک عمر، عمردراز، چیزی را که نمی‌داند زیر زبانش می‌گرداند و به هوا می‌فرستد. وظیفه الهی او این است که کلام الله را به صورت سوت سوتک در آورد.

دلم شاد نیست. روزهایم به بیهودگی می‌گذرد، راه رفتن و ول گشتن و خور و خواب و کمی هم تماشا. شب هایم بهتر از روزهایم نیست. مگر همین را نمی‌خواستیم؟ حواسم جای دیگر است. هرچه سعی می‌کنم فعلا روزنامه های فارسی را نخوانم (نمی‌شود) نمی‌توانم به ایران فکر نکنم، بهتر است بگویم فکر ایران یک نفس در من گرم کار است و آنی نفس تازه نمی‌کند. نگرانم...

روزها در راه ادامه دارد.

#### پانویس:

مقاله کریستیان ژامبه **Christian Jambet** در روزنامه لوموند (۲۱ آوریل ۲۰۰۵)، در باره شاهرخ مسکوب:

Article publié le 21 Avril 2005

Par Christian Jambet

Source : LE MONDE

Intellectuel iranien en exil. **SHAHROKH MESKOOB**, l'un des intellectuels iraniens les plus discrets et les plus importants, est mort à Paris, mardi 12 avril. Né en 1925 dans le nord de l'Iran, il a vécu son enfance à Ispahan, étudié les lettres et le droit à Téhéran, avant d'enseigner la littérature persane et d'exercer divers métiers. Communiste, il milite au parti Tudeh, est emprisonné, et a le courage intransigeant de ne pas céder au pouvoir mais de rompre avec les communistes à la suite de l'invasion soviétique de la Hongrie et du rapport Khrouchtchev. Shahrokh Meskoob était attaché à l'ancienne notion iranienne de la justice, qu'il fusionnait avec la morale d'Antigone.

Ayant perdu toute croyance dans les appareils de la politique révolutionnaire, épris de liberté, hostile aux effets politiques de la religion, mais fidèle à sa patrie, il a quitté l'Iran en 1979 pour vivre à Paris, jusqu'à sa mort. De 1957 à 1968, il a fait paraître des traductions en persan des Tragiques grecs. Lecteur de Thomas Mann ou de Marcel Proust, il en éclairait la littérature classique de l'Iran, et instruisait des richesses du Livre des rois de Ferdousî, à qui il a consacré Introduction à Rostam et Esfandyar (1964), Le Deuil de Syavosh (1972) et Le Corps du héros et l'âme du sage (1996). (En 1979 parut Dans la demeure de l'ami. La spiritualisation croissante de l'oeuvre se dévoile dans Sommeil et silence (1994) et Voyage dans le rêve (1998). (L'Identité iranienne et la langue persane (1995) signale que Shahrokh Meskoob appartenait à cette génération qui voulait que la production littéraire se substitue à l'impossible politique. Or, selon lui, cela supposait une résistance linguistique, dont le premier exemple avait été la renaissance du persan après la conquête musulmane.

Shahrokh Meskoob aura été le contemporain de Forough Farokhzad, de Kasravî, de Shamlû, de Sepehrî, de l'érudit Safâ, l'ami de Youssef Ishaghpour et de Dariush Shayegan, de ceux qui métamorphosèrent la plus ancienne tradition en réveillant sa puissance créatrice de futur. Comme ses autres ouvrages, son Journal, Sur le chemin des jours, attend d'être traduit. Une trilogie, Partir, rester, revenir, est en préparation aux éditions Actes Sud. Meskoob m'a fait percevoir les consonances, les modulations d'un lexique subtil, l'âme de la langue persane. Il avait le pouvoir de révéler les formes éternelles et universelles dans la miniature d'un poème ou dans les plis d'une page de prose. Il faisait vivre les correspondances les plus improbables, entre des millénaires d'ancienne civilisation et l'espace du présent. Avec lui, la douleur, l'amour, l'espérance et l'humour, ces thèmes de la pensée iranienne devenaient sensations immédiates. Quelques jours avant sa mort, Shahrokh Meskoob s'émerveillait d'une page écrite au XVIIe siècle, en son cher Ispahan, page où une sévère philosophie s'éclaire brusquement de dix vers de Rûmî et de vingt lignes traduites du grec. Tout à ce bonheur savant, il contemplait, amusé, l'éternité. Il était l'hospitalité incarnée, lui qui vivait l'exil. Christian Jambe

\*\*\*

خانم سرور کسمائی، سه کتاب مسافر نامه، گفتگو در باغ و سفر در خواب شاهرخ مسکوب را با عنوان رفتن، ماندن، بازگشتن به فرانسه ترجمه نموده و در حقیقت از «مسکوب» ی که در کار تخیل قدم زده و مدرنیته را در فرم آورده، یاد کرده اند .

از انعکاس کارهای مسکوب در خارج از ایران باید همچنین کتاب ملیت و زبان او را نام برد که به انگلیسی ترجمه شده است . یاد آوری نمایم که مسافرنامه، با نام مستعار «ش، البرزی» توسط انتشارات انجمن مطالعات ایرانی نیویورک در سال ۶۲ در ۴۰ صفحه چاپ شده است ، امیدوارم بخش سانسورشده روزها در راه، نامه های مسکوب، گفتگوهای منتشر نشده، از جمله صحبت خانم کتایون روحی با این نویسنده بزرگوار که درباره ی «گفتگو در باغ» و باغ جان و باغ تن و... است، در دسترس همه قرار گیرد.

\*\*\*

**نظریه کارل ویتفوگل** که زنده یاد شاهرخ مسکوب اشاره می کنند، تداوم نظریه شیوه تولید آسیایی مارکس محسوب می شود. به نظر ویتفوگل، استبداد شرقی بر بنیاد یک ضرورت طبیعی - جغرافیایی شکل گرفته و دارای کارکرد معینی است که آن را اجتناب ناپذیر ساخته است. این ضرورت عبارت است از کمبود آب در قاره آسیا. لذا، از قدیم و ندیم جوامع آسیایی برای تنظیم نظام آبیاری خود، سازمان سیاسی متناسب را به وجود آورده اند . این سازمان سیاسی دستگاه عظیم دیوان سالاری است که با حضور خود در همه اجزای جامعه و با پنجه آهنین خود می تواند کارکرد سامان دهی نظام آبیاری را به فرجام رساند. در حالیکه یکی از کتمان ناپذیرترین و هولناک ترین سازمان های سیاسی استبدادی در تاریخ کهن، امپراتوری روم غربی است، ویتفوگل استبداد شرقی را جامع تر و ستمگرتر از استبداد غربی و بیانگر سخت ترین شکل قدرت مطلقه می داند. او با طرح استبداد آبی! Hydraulic Despotism شرق را مهد پیدایش استبداد و حتی صدور آن به غرب تصور می کند و نمی داند چرا در حالیکه از این تئوری آبی گرم نشده، زنده یاد مسکوب آنرا غیر مستقیم تأیید کرده است ؟

ویتفوگل سازنده یک تئوری سیاسی معین با هدف معین بود و همین کافی بود تا دستگاه آکادمیک و تبلیغاتی غرب نظریه او را حلوا حلوا کند و در سراسر جهان، از جمله در ایران، معرفی کند. جالب آنجاست که در فهرست منابع او نامی از مقدمه مشهور ابن خلدون دیده نمی شود که قطعاً در کتابخانه دانشگاه ییل موجود بود. لابد ویتفوگل به چنین ریزبینی هایی نیاز نداشت! این نظریه سالهاست که دیگر طرفداری ندارد، زیرا شواهد کافی و قابل استناد

برای آن (حداقل در ایران) یافت نشد. البته ویتفوگل مرد دانشمندی بود و یادگار ارزشمندی در تحلیل شرایط قدرت و استبداد در جوامع شرقی به یادگار گذاشت، اما امثال پل سوئیزی، سمیرامین و جامعه‌شناسان و تاریخ‌دانان دیگر نیز به کار ویتفوگل ایراد گرفته‌اند که شماری از آنها از استدلالی قوی برخوردارند.

\*\*\*

### **حرف و صوت و گفت را برهم زنم تا که بی این هرسه با تو دم زنم**

مولانا بر پشت مثنوی نوشته است: مثنوی را جهت آن نگفته‌ام که حمائل کنند و تکرار کنند، (برای اینست که) زیر پا نهند و بالای آسمان روند که مثنوی نردبان معراج حقایق است نه آنکه نردبان را بگردن گیری و شهر به شهر گردی.

شعری که شاهرخ مسکوب در کتاب «روزها در راه» آورده، از مثنوی مولوی و از قصه بازرگان و طوطی است.

ای دریغا مرغ خوش آواز من  
ای دریغا همدم و همراز من  
گر سلیمان را چنین مرغی بدی  
کی خود او مشغول آن مرغان شدی  
ای زبان هم آتش و هم خرمنی  
چند این آتش در این خرمن زنی  
در نهان جان از تو افغان میکند  
گرچه هرچه گویی اش آن میکند  
ای زبان هم گنج بی پایان تویی  
ای زبان هم رنج بی درمان تویی  
نک بیرانیده ای مرغ مرا  
در چراگاه ستم، کم کن چرا  
ای دریغا نور ظلمت سوز من  
ای دریغا صبح روز افروز من  
طوطی من مرغ زیرکسار من  
ترجمان فکرت و اسرار من  
ای که جان را بهترین میسوختی  
سوختی جان را و تن افروختی  
ای دریغا ای دریغا ای دریغ  
کآن چنان ماهی نهان شد زیر میغ  
آنکه او هوشیار خود تند است و مست  
چون بود چون او قدح گیرد به دست  
**حرف و صوت و گفت را برهم زنم  
تا که بی این هرسه با تو دم زنم**  
آن دمی کز آدمش کردم نهان  
با تو گویم ای تو اسرار جهان  
آن دمی را که نگفتم با خلیل  
و آن غمی را که نداند جبرئیل  
هر که عاشق دیدی اش معشوق دان  
کو به نسبت هست هم این و هم آن  
تشنگان گر آب جویند از جهان  
آب جوید هم به عالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش  
او چو گوشت می کشد تو گوش باش  
ما بها و خونبها را یافتیم  
جانبِ جان باختن بشتافتیم.

منبع: سایت دیدگاه